BnF Gallica

Traduction persane du Hitopadesa [Persan 386]

Source gallica.bnf.fr / Bibliothèque nationale de France

BnF Gallica

Traduction persane du Hitopadesa [Persan 386].

1/ Les contenus accessibles sur le site Gallica sont pour la plupart des reproductions numériques d'oeuvres tombées dans le domaine public provenant des collections de la BnF. Leur réutilisation s'inscrit dans le cadre de la loi n°78-753 du 17 juillet 1978 :
- La réutilisation non commerciale de ces contenus est libre et gratuite dans le respect de la législation en vigueur et notamment du maintien de la mention de source.
- La réutilisation commerciale de ces contenus est payante et fait l'objet d'une licence. Est entendue par réutilisation commerciale la revente de contenus sous forme de produits élaborés ou de fourniture de service.

CLIQUER ICI POUR ACCÉDER AUX TARIFS ET À LA LICENCE

2/ Les contenus de Gallica sont la propriété de la BnF au sens de l'article L.2112-1 du code général de la propriété des personnes publiques.

3/ Quelques contenus sont soumis à un régime de réutilisation particulier. Il s'agit :

- des reproductions de documents protégés par un droit d'auteur appartenant à un tiers. Ces documents ne peuvent être réutilisés, sauf dans le cadre de la copie privée, sans l'autorisation préalable du titulaire des droits.
- des reproductions de documents conservés dans les bibliothèques ou autres institutions partenaires. Ceux-ci sont signalés par la mention Source gallica.BnF.fr / Bibliothèque municipale de ... (ou autre partenaire). L'utilisateur est invité à s'informer auprès de ces bibliothèques de leurs conditions de réutilisation.

4/ Gallica constitue une base de données, dont la BnF est le producteur, protégée au sens des articles L341-1 et suivants du code de la propriété intellectuelle.

5/ Les présentes conditions d'utilisation des contenus de Gallica sont régies par la loi française. En cas de réutilisation prévue dans un autre pays, il appartient à chaque utilisateur de vérifier la conformité de son projet avec le droit de ce pays.

6/ L'utilisateur s'engage à respecter les présentes conditions d'utilisation ainsi que la législation en vigueur, notamment en matière de propriété intellectuelle. En cas de non respect de ces dispositions, il est notamment passible d'une amende prévue par la loi du 17 juillet 1978.

7/ Pour obtenir un document de Gallica en haute définition, contacter
utilisationcommerciale@bnf.fr.

Persan 386
MSO
cm
Bibliothèque nationale de France

Source gallica.bnf.fr / Bibliothèque nationale de France

PERSAN.
386

یا فتاح یا وهاب
یا غفور یا غفار
یا عزیز یا ودود

Se P... snão Velho Reima

R.F.

Sesta feira ...

بسم الله الرحمن الرحيم

como se fosse ...

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بادشاه کوتوال گفت
سی پاس ... سپاس

تمم بسم الله الرحمن الرحیم بالخیر

در توحید باری تعالی گوید

سپاس بی قیاس مر حضرت بادشاهی
را که از جملهٔ بندگان خویش بشر را مراتب
اعلی داد و چندین سپید گون خردمرصع بمروارید
علم بر سر ایشان نهاد و قبای مصور مصنفی
با کلاه تاج استعدادات مکلل بجواهر فضل و
کرم خود بپوشانید و سمند خنگ دونده
طبع با قلادهٔ فهم بر زین زرین زیرکی سوار
کرد و ضابط ملک دل گردانید تا ولایت متمردان
نفس را تاراج ساخته و بتان دلپذیر و
دل بران بی نظیر پیدا آورده در سلک گوهر

2
Pers. 386.

BIBLIOTHECA REGIA

سخن در گلوی ایشان بیفکند و درودی
شمار بر پیغامبر کبار و نبی المختار محمد
مصطفی صلی الله علیه وسلم بدانک این
کتاب از زبان هندوی که آن را هیتوپدیس
نام گویند که درین چهار حکایت آورده اند
حکایت اول مترلابه یعنی فایده محبت و
یاری کردن حکایت دوم شهر بهید یعنی
میان دوستان جدای کردن حکایت
سیوم بیگره یعنی جنگ بدانچه فتح بجانب
خود شود و هزیمت در لشکر غیری افتد
وستدن حصار بحکمت عقل حکایت چهارم سنده
یعنی صلاح کردن پیش از مخالفت و بعد از
نیکان یکان شاخ در شاخ حکایتهای

خوب و سخنهاي مرغوب ديگر ميگويد كه شنيدن
آن مردم دانا و عاقل كرد و چون حركت سحر كان
بدانند چون اين كتاب را پيش ملك الملوك
الشرق والغرب نصير الدولت والدين مقطع
شق بهار ريدم الله معاليه رسيد ديد كه دران
قصهاي خوب و پندهاي مرغوب است فرمود
تا اين كتاب را فارسي كنند بنابران بنده
ضعيف تاج الدين از زبان هندوي بتوفيق
الله تعالي بزبان فارسي آورده نام اين
كتاب مفرح القلوب نهاده شد تا هر كس را
پندي و فرحتي حاصل كرد و حكايت چنين آورده اند
كه در كناره لب آب كنك پاتك پوتر نام شهري
است و دران شهر چندر سين نام راي
معظم

3

مو بوم بود که بیشتر رایان درامر و نیا بودند پسران
داشت روزی رای ندکور بر تخت شاهی
نشسته بود و پسرانش با ادب وار ایستاده
بودند شخصی بدیدن ایشان اغاز کرد
هر کرا علم نیست او کورست اگرچه بر سر دو
دو چشم دارد چشم آن را گویند هرچه
پیش آید ببیند و هر مشکلی که پیش افتد
آن را حل کند و آن چشم علم است و غنی
آن را گویند که بعلم غنی باشد چرا که نقد
علم را هیچ دزدی بردن نتواند و هرچند
که خرج کند تا افزایش گردد و نقصان نشود
و هیچکس نزدیک او نیست و بی بهاست
و آرایش مردانست و در حذر و حضر مونس

جان و فرحت قلوب است پاسبان و علم
چیزی است اگرچه در ذات احادی باشد
در پهلوی بادشاهان بنشانند گفته اند از
جمله هنرهای دو هنر بزرگ تر خوانده اند
که نیک چیزیست اول خواندن علم دوم
سلاح بازی کردن اما ازین هر دو علم را
اگر بچه بخواند و همه کس او را دعا کند و اگر نیز بخواند
همه کس بدل و جان بخواند و بشنود
آنچه معنی بگوید در دل گره بندد و اگر بیر تیغ
بازی کند همه کس او را بخندد بگویند که عقل کم
کرده است یا دیوانه شده است پس ای
برادران در خواندن علم کاهلی نکنید و در
خاطر نگذرانید که برای اندک عمر چه مشقت

خواهم کرد زیرانکه اگر علم باشد دولت دینی
و دنیوی حاصل کردد و در بندگی حق تعالی
غافل نباشد و در دل نیارید که هنوز طفل
جوان هستیم کدام وقت است که روزه
و نماز خواهم کرد و چنین بدانید که مرگ موی
کاچک سر گرفته همیشه میماند دوم وقت صحبت فر
دهد باند هد و گفته اند ای برادران بچگان
خود را در خوردگی علم بیاموزید تا در دل
ایشان علم قرار گیرد زیرانچه گفته اند در
آوند خام هرچه نقش کند چون پخته شود
آن نقش دور نشود و چون رای این
جمله کیفیت شنید غمگین شده ماند سر در
گریبان انداخت و گفت دریغ بر پسران

من چهار چیز جمع شده اند اگر یکی از ان
چهار چیز بر کسی باشد بی راه کند خاصه که
بر فرزندان من چهار چیز موجود اند یکی جوانی
دوم مال سیوم غروری چهارم بی هنری
و گفته اند هر پسری را که علم نیست و پدر او
بر علم کار نکند ستور بهتر از و باشد
که چیزی بار برد و نیز در خاطر گذراند اگر
در مجلس حکایت بجنبد که نیک مرد و اهل
علم نیست و در ان مجلس اول انکه کسی
را جواب گوید نیک مرد او را گویند که
امر باری تعالی بتعظیم و تکریم بجا آرد و خلق خدا
تعالی را شفقت نماید مهر کند در مجلس که
اهل علم نباشد او را فرزند ما در نگویند گویا که

او عقیمه آن را گویند و کسی که بجز علم شود
در جهان هیچ فرزندی نباشد نزاده
پس چون فرزند نباشد از و مادر و پدر
نا امید شوند گویا که نزاده باشد بزرگان
گفته اند بر هر که کرم خدای تعالی است
او را شش چیز حاصل شوند اول
انکه هر روز علم افزاید دوم تندرستی سیوم
زن صاحب جمال و شیرین سخن د
دوست دار چهارم خدا ترس و دست
کشاده پنجم فرزندان نیکبخت و دراز
عمر ششم هنری نیک که در وقت تنگی کار
آید این جمله فکرهای رای کرد و گفت چگونه
فرزندان من ازین رای کذشته راه

علم گیرند شخصی دیگر گفت ای رای معظم

چهار چیز بچه از شکم آدمی آرد اول دراز عمر یا

کوتاه دوم نیک بختی و یا بدبختی سیوم دولت

و یا فقیری چهارم چهارم علم و یا بی هنری

اگر برای پسران تو علم روزی داشته

است اهل علم خواهند شد و هر اندیشه

که ترا خون دل میکند آن دار و چرا میخوری

که صحبت یابی رای پرسید آن کدام دارو

است گفت یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید رای

فرمود اید وست راست میگوی فاما خدای

تعالی آدمی را دست و پای و هوش و گوش

عقل و بینای کرداده است با وجود آن برای

تحصیل کردن علم و در بندگی خدای تعالی

کاهلی

کاهلي نبايد کرد درست آرنده کارهاي نموت
اگر کسی دنبالهٔ دنباله بپرنده مشقت کند
حق تعالي مشقت او ضايع نميکند چنانچه
در خانهٔ کلال کل افتاده است خود بخود
اوند نمی شود تا آن زمان آب در کل
انداخته مالش داده بر چرخ نمی آرد بدست
خود راست نميکند اوند چگونه راست شود
حاصل آنست که بي مشقت چيزي دست نمی
دهد و نه مال و نه علم و نه راه خداي تعالي
و نه نماز و نه روزه اي عزيزان چون مادر و پدر
فرزندان خويش را در بچگی علم آموختن
تقصير ميکند پس آن پدر و مادر دشمن
فرزندان خود اند و فرزندان بي عالم در مجلس

علمای چنان نماید چنانچه در زمره کبکان
زاغ چون بدین نوع بسیار فکر و اندیشه
کرد زنار داران اهل علم خود را طلبیده
و گفت ای برادران میان شما کسی هست
که پسران ما را علم بیاموزاند و عالم کرداند
و ازین بی راهی رهست آرد و شما عاقل
و دانا و هوشمند هستید زیرا که هر درختی
که قریب صندل اصلی باشد او هم صندل کردد
بیت درختی که صندل برآید بلند که صد
شجره کردد ازو بهرمند :: همچنان اگر نادان
در صحبت عاقل و دانا افتد او هم دانا
کردد بعده زنار دار کبیر برهمان نام داشت
گفت ای معظم فرزندان تو از آل بزرگ
اند

بنحه
بفتس

اند مي توانم كه ايشان را از درياي حماقت
كشيده در كشتي علم سوار كنم زيرا انچه ايشان
راي زادكان اند اگر كسي دنباله تربيت مشقت
ميكند او هم ناطق گردد چون ايشان
را علم خواهم آموخت درين چه عجب است
انشاء الله تعالي درميان شش ماه
فرزندان ترا دانا و عاقل و اهل علم كردانم
درين سخن راي مذكور بسيار خوش
شد زنار دار را خلعت داد و گفت
آري اگر كرمي درميان گل افتد برابر
گل بر سر بزرگان برود و آنچنان اگر فرزندان
من بخدمت تو خواهند ماند خزانه كم عقلي
كه در سينه ايشان جمع شده است خالي

خواهد شد و از گوهر علم بی بهره خواهد شد رای
چون بدینوع مدح زنار دار بسیار کرد فرزندان
خود را بدو سپرد. زنار دار را ایزادگان را
دست گرفته در گوشه سایه عمارت
نشست و گفت ای رایزادگان هر جا که
عاقل و دانا اند در خواندن علم و ابیات
و نظم و غزل روزگار خود میگذرانند و
خوشی ایشان برین است و محلی که احمقانند
تمام روز در خواب و یا بوحشت و خصومت
و بازی بیهوده گفتن با همسایگان میکنند
و خوشی ایشان بدینوع اما برای خوشی
شما ... چند نظیر بگویم تا بشنیدن آن شما
را عقل افزاید و پندی حاصل کرد و والله

ولی

ولي التوفيق حكايت چنين آورده اند زاغ و
باخه و آهو و موش هر چهار ميان ايشان دوستي
بي نفاق بود و هر چهار ياران كفايت
كمال داشتند و اگر ايشان را كاري مشكل
پيش آمدي ايشان بدانايي خويش آن
كار را بسر رسانيدندي رايدا گفت
قصه ايشان چگونه بود برهمن گفت
حكايت چنين آورده اند كه گرد كاري نام
آب است و در كناره آن درخت سنبل
بزرگ بود در شاخهاي آن درخت مذكور
جانوران از هر طرف پريده شب را انجا
مقام سكونت ميداشتند روزي زاغ
كه لكپتنك نام داشت در وقت نماز شام

برشاخهای آن درخت بنگرید جانوران از
هر طرف جای گرفته و مهره سر خویش را
در لحاف بغل خود انداخته و در خواب
شد چون خاتون شب از پلنگ جهان
برخاست و روان شد و ترک خورشید
که مشتاق لقائش بود از دامن کوه
فلک بدوید چون گل نیلوفری دید بخندید
سبب انکه ملاقات نشد با کره رفت
زاغ بیدار شد صیادی را دید اندیشمند
شد و گفت امروز وقت صبح روی دشمن
دیده شده است خدای تعالی داند که امروز
چه بلا زاید این مقام باید گذاشت زاغ در
حال درخت را بگذاشت و بگریخت صیاد
زیر

زیر آن درخت دام نصب کرده بود بالای
آن درخت و گرد آن دام دانه پراگنده کرده خود
محلی پنهان شده ماند همدران ساعت
چترگریون نام بادشاه کبوتران با صحاب
خود در چراگاه جانب آن درخت مذکور
روان شده بود و هرگاه که نزدیک آن
رسیدند ناگاه نظر بعضی کبوتران بر آن دانه
افتاد و هر یکی را هوس خوردن آن دانه
شد بادشاه کبوتران گفت ای برادران
درین جنگل آدمی نیست که غله پس خورده
ایشان در زمین افتد این دانه که در
زیر درخت مینماید از حکمت و علت دور
آن نیست چون برای خوردن دانه فرود

خواهید آمد مثل آن رهکذری خواهد شد

کبوتران پرسیدند ای شاه وقصه آن

رهکذری چکونه بود پادشاه کبوتران کفت

روزی برای چریدن رفته بودم دیدیم

کنیزکی پیر وضعیف برجای مانده وغسل

کرده در کرانه حوض سمت کعبه نشسته بود

هر رهکذری که دران راه کذشتی باو

تشنیدند کور کفتی که برمن خلخال زر است

درراه خدا ایثار میدهم هیچکس نزدیک

وی نمیرفت روزی رهکذری حرص

کرفته رهنوس شستند خلخال زر شد

وکفت اینک کالای بخت من دیکر

کسی را نشاید من میدانم که بخت من

یاری

یاری داده است میخواست که نزدیک
شیر برود و باز در خاطر اندیشید و گفت
که بزرگان فرموده اند است که سخن دشمن
نیکاییک استوار نباید رفت اگر هر چند نزدیک
این شیر خلخال زر است از دست او چگونه
خواهم گرفت متفکر شد و گفت آری
هر جا که گنجی است هم آنجا مار است و جایی که گل
است آنجا خار است اگر ترس این شیر
بر وضعیف خواهم کرد پس خلخال زر
چگونه بدست ملی خواهد افتاد و در پی مال
مشقت و مشکلات چها ندیده میشود و از
برای مال مردمان سر می بازند چون بدین
فکرهای فاسد کرد بعده باشیر گفت

خلخال زرکی است بنمای شیر دست فراز
کرده خلخال زر که مسافری را کشته گرفته
بود بنمود در رهگذری عقل کم کرده و موت گرفته
گفت تو شیر دمن آدمی نزدیک تو چگونه
بیایم شیر گفت تو نمی دانی و نمی بینی که من
این زمان گوشت کل حیوانات را ترک
داده نشسته ام اگر مارا غرضی گوشت خوردن
باشد در جنگل رفته آهوان را بگیرم و ترا
دویده بگیرم و نخورم و با تو چندین گفتار نکنم
و مرا اکنون پیش زهد گرفته ام و اکنون
تو می دانی که مارا خلخال زر بکار آید اما
ترا فقیر دیده میدهم تا ثوابی برسد
ای برادر هیچ ترس در دل خود مکن

من

سن چنانچه خود در امید انم انچنان دیگری را
رهگذری گفت چندین آدمیان درین راه
آمدند و رفتند ایشان را چرا ندادی
شیر گفت ای کم فکر غنی را دادن چه سود
دارد زیرا انچه هر که زحمتی باشد او را دادن
بشفقت داره ثواب بسیار باشد و صحیح البدن
را دادن چه سود کند انچنان اگر فقیری
را چیزی دهد بسیار شود ثواب درین
گفتارهای دل رهگذری فریفته شد و گفت
خلق ان زر بده شیر گفت تو در حوض درآی
و غسل بکن وضو ساز دو گان نماز ادا بکن
ترا خلق ان زر بدهم زیرا انکه بزرگان فرموده
اند فاسق را چیزی دادن روا نیست دل

و اندام رهگذری بمکر شیر متفکر شد و
برای شستن اندام در حوض در آمد
و هر دو پای رهگذری در خلاب بسته شد
شیر برای گرفتن او روان شد رهگذری
پرسید ای شیر کجا می آی شیر گفت برای
کشیدن پای تو از خلاب می آیم چون شیر
نزدیک رسید گردنش گرفت رهگذری در
دهن شیر شد صد لعنت بر عقل خود فرستاد
گفته اند اگر کسی در بیخ کدو تلخ با شربت نبات
با شیر و شکر همی پرورند همان زهر بار آرد اگرچه
این شیر چندین نصیحت کرده و پند داده و
زهر خویش بیهوده بنمود برای فریفتن دل مسکین
اما هرچه در ذات او بود پیدا کرد اگر نیک مرد

بودی

بودی هرکز ازوی بدی نیایدی چنانچه ماد گاو گاه
میخورد و شیر شیرین میدهد اما شیر وی از
خوردن گاه نمیشود شیر شیرین در ذات
اوست و گفت بیت هرکرا در راه عبت
پای در گل ماند ماند ❊ او مگر در خواب بیند
آن دیار خویش را ❊ این مقدار گفت ریکذری
بیچاره در دهن شیر جان بحق تسلیم کرد
جرگری چون گفت ای برادران چون برای
خوردن این دانه شمان فرود خواهید آمد
چنانچه ریکذری عجب دیده و کار بایدنه نکرده
بود شمان نیز معاینه کنید ای عزیزان وقتی
زیر درخت این دانه ندیدم اگر سخن درمن
در گوش کنید دل ازین دانه بردارید ای برادران

بزرگان فرموده اند که از خوردن طعام اندک
و فرزند خوانده و عاقل و زنی که در رضای
شوهر خود باشد و صاحب را که بقوت خدمت
آزان خود کرده باشد سخن باندیه گفتن
و کار بمشاورت دانایان کردن هیچ بدی نیاید
اگر تربیت خود خواهید دل ازین دانه بردارید
کبوتری که از جمله نادان کبوتر بود گفت
ای برادران اگر ازین چنین گفتارهای پیرترس
خواهم کرد تعلق بخوردن دانه خواهد شد
پس کاری مشکل پیش آید بعده بمشاورت
چنین دانایان کار کنید هر جا که چریدن خواهم
رفت این چنین اندیشه در دل راه خواهیم داد
پس راه رزق بدست خویش مسدود کرده
باشیم

باشیم من ازین دانه گذشتنی نه ام کبوتر نادان
برای چریدن دانه پیشتر شد و دنبال او
جمله کبوتران فرود آمدند چتر گرون بادشاه
کبوتران که دور اندیش بود و عاقل پیش
وی هیچ مشکل نمی ماندی و هر یکی را پند
و نصیحت میدادی او نیز برای چریدن دوید
و دل او هم نرم شد و گفت مرگ انبوه جشنی
دارد برابر ایشان هر چه شود باشد گو
او نیز در حال فرود آمد همدر ان ساعت
جمله کبوتران در دام گرفتار شدند و
کبوتر نادان را طعنه زدن گرفتند که بگفته
این ما هر یکی فرود آمدیم کبوتر نادان شرمنده
شد گفته اند اگر ده نفر برا کاری متفق باشند

می آید یک نفر از ایشان بدید که می گفت از این ن
خود نمائی کند و بیشتر شد زیرا که اگر نیک
افتد حیله بگویند که ما نیز درین کار یار بودیم
اگر چیزی بد افتد هر یک اورا گناه برو نهند
ملامت سلامت بی ملامت روست سلامت
چه گویم ملامت خطا است ۞ پادشاه کبوتران
گفت این زمان ملامت کردن چه نفع دارد
خطای کسی نیست چیزی قضا است مای
برادران اگر روز بد افتد کار نیک هم
بد شود و میدانید که همچو مادر و پدر شفقت
در جهان کسی نیست اما بعضی وقت همجنس
دشمن میشود که همان پدر و مادر فرزند خود اند
آن کی دیده اند گویان میخواهد که لقمه از دهن

گوسام

کوساله بر گیرد کلوی کوساله را از طرف
پای ماد کاوی بندد و غرض خود حاصل میکند
اید وستان بگذارید اندیشه کنید که مخلص
هم شود و یار او را گویند که در محل تنگی کار آید
در وقت فراخ کیست که نمیگوید که من یار
توام و گفت اگر مهمی پیش آید و غم کین شده
بماند آن را مرد نخوانند بلکه نامرد خوانند
مرد آنست که او را حادثه افتد دل خود
قوی گرداند و اندیشه کند آن همه کار آخر
رساند بیت اگر هر باد چون کاهی بلرزی
اگر کوهی شوی کاهی نلرزی آکنون ازین زمان
فکری باید کرد که رهایش هر یکی شود دل
خود قوی دارد که کلک قضا نوک قلم آنچه در

نوح نوسته است هم خواهد شد زیرا که بزرگان فرموده

اند شش چیز نشانی مردانست اول اگر حادثه پیش

آید دل خود در اقوی دارد دوم اگر به بزرگی رسد متواضع

شود سیوم به محلی سخن گوید چهارم در جنگ

مردان مردانگی کند پنجم نیکنامی کرد ششم در

طلب علم رغبت کند و نیز گفته اند شش چیز دیگر

بر مردار اثر است اول بسیار خواب دوم کاهلی

سیوم در هر کاری ترسان بودن چهارم

بسیار غضب پنجم مسکین ششم بسیار خنده

اکنون ای برادران این زمان هم در عقل من

کار کنید تا ازین بلا بزرگی رهائی شود

و جمله کبوتران گفتند ای پادشاه پیش

ازین براه اندیشه تو یاد رسید اشتیم اینچنین صحبت

نمی

نمی شدیم اکنون ای پادشاه بفرمائی تا بدیکان
قبول کنیم فرمودند ای دوستان یکدل شوید
و قوت کرده این دام را بر دارید چنانچه
از یک کاه مرغ را ببندند و از قوت مرغ
شکسته گردد و همان کاه را یکجا بسیار
کرده بار کنند فیل بسته خواهد
ماند هر چند که قوت کند اصلا شکسته
نخواهد شد کبوتران جمله حمله کردند که
چترگریون پادشاه کبوتران فرمود با دام
در هوا شدند چون صیادی روز بد گرفته
را از نظر دور افتادند که جمله کبوتران در
هوا حکایت کنان میروند و دویده دنبال
کرد چون از نظر صیادی کبوتران غایب شدند

نا امید شده بازگشت کبوتران گفتند
ای پادشاه صیاد باری از خوردن گوشت
ما دست شسته است این زمان چه باید
کرد چه گریون پادشاه کبوتران گفت
ای برادران اهل درد در جهان سوای
مادر و پدر و یار دیگر نباشد در کرانه
لب آب کندکی چترین نام جنگلست
و دران جنگل هرنیکموش میماند او یار
جانی من است بر آن یار بروم شد
گلوی هر یکی را خواهد برید بعده همه
کبوتران سخن پادشاه خود قبول
کردند بهزار مشقت عرتیب هرنیکموش
رسیدند هرنیکموش در یک سوراخ خود

بترس

بترس جان عزیز خود صد در راه کرده بود
سبب آنکه اگر بکید و هلو راه کسی بگیرد
در رای دیگر بگریزد در کار خود هوشیار
بود بر در خویش تماشا کرده نشسته همچنان
هجوم کبوتران دید بترسید در سوراخ
در آمد سکونت کرده ماند بادشاه کبوتران
گفت ای یار جانی چرا از دیدن ما درون
شده مانده مگر احوال ما نمی بینی هرنیکموش
را تقریر یار معلوم شد که دوست جانی
من است خوش شد و فرحی حاصل گشت
و گفت سعادت ماست که بعد از دیرها یار
من بمن رسیده است رقص کنان از سوراخ
بیرون آمد چون نظرش بر یار افتاد چه بیند

که در کلوی هر یکی کمند افتاده است آه بر
آورد سر بر زمین زد و دست بر دست بالیدن
گرفت و گفت ای یار جانی وای جگر گوشه
من چه حالت است و این کدام پیش تو
آمده است چرا گریون بادشاه گفت
ای برادر این حمله کردارهای ماست کسی را
گفت چه گوییم که کرده فلان این بلا زاده
و گفت بیت گر سلطنت سلطان کند فریاد بر
جلاد چیست مرغ را دانه بلا شد طعنه
بر صیاد چیست شاید دست برین بهانه خدای
تعالی برای ملاقات تو آورده است خوشی
ناخوشی ازان طرف است و همه وقت
یکسان نیست بیت شاد برانم که درین
دیر

دیر تنک شدی و غم هردو ندارد درنگ

بعدازان موش برای بریدن بند یار خود

بیشتر شد چتر کریون پادشاه کبوتران

کفت ای دوست اول بند از کلوی اصحاب

من ببر بعدازان من موش کفت ای دوست

برای بریدن بند مرا قوت اندک است

و دندانهای نرم دارم چکونه بند بندانها

خواهم برید اکر دندان من شکسته شوند تو

بسته بمانی اول بند تو ببرم بعده بند دیکران

را بوسع و امکان خویش تقصیر نخواهم کرد

چتر کریون کفت ای دوست اکر آفتاب

از جانب غرب سر کند و جانب مشرق

غروب شود و باز این سخنان قابل نیست

که من اول بند خود ببرانم موش گفت
ای دوست این چه عقل است اول جان بعده
جهان گفت نعوذ بالله منها اگر کسی را حادثه
افتد و بدین حد بداند که از دادن مال و
کل اسباب مخلص جان شود کل اسباب
و مال بدهد و خود را نگاهدارد و چون جان
سلامت است اسباب و مال بسیار
پیدا خواهد شد و اول مخلص خود بکن
بعده غم دیگران بخور چتر کبون گفت ای یار
دوست جانی همچنین است چنانچه تو میگویی
اما از جمله ایشان یک کس اگر در بند
بماند آن درد از من کشیده نشود شاید
بدان درد بمیرم یکی جان برود و دوم
بدنام

بدنام شدن بگویند که مخلص خود کرده و یاران
را در بند گذاشته بدان شومت بمیرم و مردمان
برای نیک نام شدن جان و مال فدا سازند
زیرا آنچه جان و مال چند روز پیش نماند و نیک
نامی تا ابدالاباد میماند نباید دوست بر مال و
اسباب و زر و اصالت از ایشان زیادت
نیست وقتی این نراز دست کرده برای
خوردن نداده ام مشقت کرده رزق خود
میخورند اما وقتی دنبال من نگذاشته اند و
مرا بادشاه میگویند چون ایشان دنبال
من بیایند بعده بادشاهی من این وقت
روا نباشد که من نگویم که اول بند من بمیر بلکه
من در بند بمانم ای برادر مخلص اصحاب من

زود بکن همنکموش در کفتار یار خود خوش
شد و کفت صد رحمت بر ماد ر و پدر تو باد
همه از برکت آن مراتبه شما ن زیادت کرد د
و روز و بروز بزرکی تو زیادت و درجه زیادتی
خواهد بخشید و همنکموش از کلوی همه یک
بریدن کرفت و دست بوسی با جمله یاران
کردن کرفت بعده نیداز کلوی یار خود
برید و کفت ای چترکریون دوست من
تو در خاطر نکذرانی که بر من چندانی عقل
نیست چترکریون کفت اکر بر من عقل بودی
در دام نمی افتادمی اید وست بشنو
کرکس نزدیک آسمان می پرد و آزان
جای پاره کوشت در نظر او می افتد

فی الحال

في الحال براي خوردن كوشت فرودمي
آيد نزديك طعمه خودمي رود همان جاي اكر
صياد دام نصب كرده باشد آن را نكاه
داشتن نتواند اي برادر كارهاي
خداي تعالي عقل بيچاره را به قدرت د
چه اندازه است چون روز نحس پيدا
ميشود افتاب و ماهتاب خود را نكاه
داشتن نمي تواند في الحال كسوف و خسوف
ميكردد و كفته اند آدمي را خداي تعالي
بزركي داده است از قوت عقل خود پيل
و شير و مار را بندمي كنند كه يك وقت
چنان ميشود او نيز در بندمي افتد از
بند خود هيچ انديشه نكني و خود را كم عقل

ندانی ای برادر موت دست فراز میکرده
باشد هر گاه که فرمان میشود موی سر گرفته
میبرد هر چه نیکی کسی کند همان برابر او
میرود و تو بسیار نیکی کرده و نیک نام
شده که اول بند از گلوی اصحاب خود
ببرانیدی چون ازین نوع نصیحت بسیار
کرد بعده یار خود را کناره گرفت
و برای خوردن کالای انغزک که در
سوراخ داشته بود از سوراخ بیرون
آورد و کلاه و برگ و قبا درختان پیش
آورد و وداع کرد هر دو یاران چشم
پر آب کردند هر یکموش یار خود را وداع
کرد و موش این بیت گفت بیت

دیده

دیده سعدي و دل همراه تست ⁂ تا نه
پنداري که تنهاي میروي ⁂ چون کریون
با لشکر خود بولایت خود روان شد
موش در سوراخ خود در آمد لیکن زاغ
که پیش ازین قصه او مسطور است روی
صیادی دیده از درخت سنبل گریخته بود
این جمله معامله کبوتران گذشته بود بر
شاخ درخت سوار شده معاینه کرد
وعجب ماند گفت که سبحان الله محبت
و یاري اهمین نفع دارد به بیند که در کدام
محل یار بکار آمده است بزرگي میفرماید
بیت پیل در گل مانده را شه پیل باید
تا کشد ⁂ یار کار افتاده را یاري هم از یاران رسد

بعده زاغ باواز نرم دل قریب سوراخ
موش رفت کفت ای هرنیکموش من چندین
مسافرت کرده ام وهیچو تو یار وفادار
ندیده ام والتماس دارم اکر قبول کنی
چون هرنیکموش آواز زاغ شنید درون
سوراخ شده کفت تو کیستی زاغ کفت
من لکهنتک زاغ ام می خواهم که با بندکان
تو یاری ومحبت کنم هرنیکموش نخندید و
کفت این محبت چنان باشد چنانچه
با شغال وآهو یاری شده بود همان مثل
شود زاغ کفت آن قصه چکونه بود موش
کفت حکایت چنین آورده اند جنک لوتیا
نام جنکلیست ودران جنکل آهو وزاغ

هر دو یاران جانی بودند آهو فربه بود شغال
در گوشت وی نظر کرد و گفت چگونه این
آهو خورده شود و در خاطر اندیشه کرد که
باین آهو چیزی دغابازی کنم بعده این
را زیر کله آرم شغال آهسته آهسته نزدیک
رفت و گفت السلام علیکم آهو گفت و
علیکم السلام پرسید تو کیستی گفت من
شغالم مارا ایدر بدر نام است درین جنگل
غیر دوست طریق مرده می باشم اکنون
باشما ملاقات شده است خود را
میان زندگان شمرده ام و میدانم که
در قالب من جان نو در آمده است و این بنده
میخواهد که میان بندگان تو بماند همدرین

کفتار تا دیری بود ند که قا نتاب از دریا
آسمان پرید و از نظر غایب شد تار سیاه
شب تعاقب کرده آهو در مقام که هر روز
میرفت شغال نیز رفت انجا که درشاخ
کل چنبه سبده نام زاغ قدیم یار آهو بود بر سید
که ای یار دوم کس کیست که دنبال خود آورده
آهو کفت شغال است ونیک مردی مینماید و
می خواهد که با ما یاری کیرد زاغ گفت ای
یار من با کسی که آشنای نباشد اورا
یکا یک استوار نباید رفت و در مقام خود
جای ندهند نشنیده حکایت کرکس و کربه آهو
کفت قصه ایشان چکونه بود زاغ کفت
حکایت کربه و کرکس چنین آورده اند که کربه

یکان

بچگان جانوران خوردند آهو گفت چگونه
خوردند کرکس مسکین را متهم کردند
حکایت چنین آورده اند که در کرانه لب
آب بهاگیرتهی نام کوهی است که آن را کردکوه
می خوانند و در دامن آن کوه درخت پاکره
بزرگ بود و در سوراخ درخت یک کرکس
پیر وضعیف وطن خود ساخت و سالها
شده بود که میان کرکس مذکور را این
قدر قوت نبود که برای خوردن خود طلب [محلی]
برود اما بیشتر مرغان که بر آن درخت شب
مقام میکردند برای خوردنش منقار گرفته
می آوردند چیزی از آن دستگیری ایشان
کردندی بر آن روز کار میگذرانیدندی

روزی گربه که اورا دیوگرن نام بود بالای
درخت برای خوردن بچگان مرغان پیدا
شد چون بچگان مرغان گربه را دید فریاد
بر آوردند کرکس پیر چند چشم نمی دید سر
از سوراخ بیرون آورده گفت تو کیستی که
می آئی گربه چون کرکس را دید که جان در
بزرگ سست ترسید در دل گذرانید
پس این زمان کشته شوم زیرانچه مقام
گریز نمانده است پس نزدیک این باید رفت
وسخنی باید گفت که دل این فریفته گردد گربه
دغاباز قریب شد کرکس پرسید تو کیستی
گربه عاجزوار گفت من گربه پیر وضعیف و بیچاره ام
کرکس گفت اگر تو گربه هستی از اینجای یکبر نزد اگرنه

از خون

از خون تو شاهین جنکل خود سیر کنم کر کیفیت
سخنی پیش تو بکویم اکر لایق کشتن خواهم
بود بکشی و کرنه بکذاری کرکس کفت هر چه
داری بکو کربه کفت اصل و کم از کردارهای
معلوم میشود بی شبه هر کس بکوید که کربه
جانور کش و خون خوار است آن در خاطر کرده
بکشی پس بزرکی و دانایی تو معلوم شود
و کفت زهد من نشنیده من هر روز بغیر غسل
کنک هیچ کاری نمیکنم و کل حیوانات را
همچو کوشت خود میدانم شب و روز
در بندکی خدای تعالی می باشم اکنون این
ضعیف بخدمت تو رسیده است ازین
جای بیشتر مرغان که برای چریدن درکرانه

لب آب کنک می رفتند از ایشان اوصاف
بندگی مخدومی شنیدیم دل این بیچاره کشت
طپیدن گرفت که چنین بزرگی را می باید دید
و مشرف پای بوس باید گشت تا هر چه گناهان
جدید و قدیم باشند عفو شوند این بنده برین
نیت رسیده است و خدمت مخدومی برای
کشتن من قصد کرده است اینچنین هیچ نکرده
است اگر کسی در خانه کسی برود او را نمی کشند
اگر چه دشمن باشد و گفت اگر کسی برای
بریدن درخت تبر بر دست کرده می آید و
در سایه درخت نشنید درخت مسکین
از بزرگی خود سایه از و دور نمیکند تا انکه میداند
که برای بریدن من آمده است و من برای ملاقات

تو

تو از چندین کروه قصد کرده آمده ام و تو میخواهی
که مرا بکشی اکر مهمان در خانه کسی می آید و
لایق حال او چیزی نباشد که پیش بیارد
پس سخن تلخ هم نکوید چنانچه تو میکوئی
چون بسیار شیت آب سرد و زبان
شیرین میدهد هر جا که مرد اهل درد است
اکر بر وی هنرمندی یا بی هنری برسد هر
دو شفقت کند چنانچه شعاع ماهتاب
که هیچ خانه را بغیر روشنائی کردن
نمی کذارد آن نیست که در خانه بزرکان
و اصیلان روشنائی بدهد و در خانه اهادان
نتابد چون اینچنین اوصاف شنید دل
کرکس نرم کشت کفت ای کربه درین درخت

بچگان مرغان بسیار اند و گربه گوشت خوار
است بنابران سخن چند گفته شد گربه
هر دو دست بر هر دو گوشش نهاد و گفت
نعوذ بالله منها ای کرکس این سخن تو گفتی
و گر کسی دیگر گفتی زهر خورده بمیرم و اورا
خون میکردم اما بشنو بسیار علم خوانده ام
و راه خدای تعالی نیکو یافتم و از علمای
دین دار شنیدم که دل هیچکس را آزردن
نباید که آفت و هر جا که جانی را هلاک میکند
و گوشت آدمی خورد تا انکه بالای زبان
است مزه میدهد و این نمیداند که این
بیچاره بجان میرود و جان او بکدام
مشقت بیرون می آید ازین جهت آزردن
دل

دل گناه بزرگ است اگرچه مور بچه باشد جان
او بهتر از جان خود میداند مردن حق است تا آنکه
بتواند در حق غیری نیکو نداند بوی هم نکند چون
گربه بتسکین سخن حرکت خود دل کرگس
بیچاره را گرفتار کرد و در سوراخ مقام گرفت
چون یکدو روز گذشت گربه دغاباز آهسته
آهسته بیرون آمد یکدو بچه مرغان گرفته درون
سوراخ درآمد و کرگس هرچند انی در چشم
روشنائی نداشت آواز بچکان شنید
گربه را گفت بچکان را کجا آورده گفت من سه
چهار پسران در خانه میدارم جان ما سخت
طپیده است و چشم پرآب گشته است بنابران
آن را آورده در کنار گرفته ام تا قدری

دل بایشان مشغول کرد دیگرش دانست که
رسالت میگوید در مقام خود رفت کرب یکان
را طعمه خود ساخت هم چنین هر روز ما است
من آهو را بستر دوست میدارم مسکین آهو
گفت ای ایا سیده زاغ اگر این شغال می‌خواهد
که در صحبت ما یا ند چه خواهد شد هر چند که یاران
و دوستان بر کسی جمع شوند دولت اوست
باشش گو درین گفتگو بودند که طالب سیر سپید
پوشان یعنی شب از کنگره گنبد کردون
دست بوسی صبح کرد روان شد حلقه گوشش
زرین آفتاب در خانقاه مشرق بانگ زد سر بر
آورد و این هر سه یاران آهو و زاغ و شغال
بچراگاه به طلب رزق بیرون شدند همچنین

هر روز

هر روز از اطراف عالم چریده بشب یک جای
مقام میکردند روزی شغال بطال برای چریدن
رفته بود یک جای کشت جو دید در کشت غله
صاحب کشت برای آهوان دام نصب کرده
است و همدران ساعت بدید بخلوت آهو رفت
و کفت که ای یار جانی من تو کاه خشک میخوری
مرا سخت دردمی آید امروز محلی کشت جو
سبز لایق دهن تو دیده آمده ام بیا انجا خوش
بخور تا در دیده من راحت می افتد آهو کفت
بازبکو ای دوست جان من تازه کردی کشت
سبز کجا است شغال پیش روان شد آهو کور دل
چو بدستی دم شغال کرفته روان شد چون
نزدیک کشت رسیدند شغال بدبخت دران

راه برد که صاحب دام نصب کرده بود آهو سبزی
دید بر وی بدوید همان بود که در دام گرفتار شد
آه بر آورد و گفت دریغا که در کدام محل موت
من شد که روی یاران دیدن نیافتم شغال
در کمین بود پیش آهو رقص کنان رفت و در
دل گذرانید غرض که داشتم حاصل شد
اگر گوشت نخواهم یافت باری استخوان
گوشت صاحب دام مرا انعام خواهد کرد
دهن خود آلوده خواهم کرد آهو مسکین پنداشت
که از درد من شغال دست و پای میزند این
ندانست که از دیدن گندوری فیلسوفی میکند
آهو گفت ای دوست چندین خود را از درد من
چه هلاک میکنی کمی چیزی بیندیش که مخلص من
شود

شود کفته اند زنی آن را کویند شوهر نیست
تر و فقیر شود آن زن در حال فقیری و معتاد
قدیم خدمت کند و مرد آن را کویند که میان دو دوستان
صلاحیت نیک کفتار کند و یار آن را کویند که در
وقت افتادن یاری کند در شنیدن این سخن
شغال بطال برای بریدن دام دیدن دام قریب
رفت سبب انکه دام محکم شده است یا نه
آهو کفت و خوش شد که از جهت بریدن دام
آمده است چون شغال دام نبرید استاده شده
ماند آهو کفت ای یار چرا دلاوری نمیکنی و از
شمشیر دندان دام را چرا نمی بری که در مردانکی
دیکران ترا ابکار کنند خواهند شغال کفت
ای یار نوز دیده من امروز روزه داشتم و این

دام از جرم مردار است چه نوع بدندان گیرم
روزه من بکروه خواهد شد شب درمیان
است فردا وقت صبح هرچه خواهد شد خدمت
خواهم کرد و چون دریچه مشک شب قفل کردند
و حجره روز بگشادند سبزه زاغ یار قدیم آهو
را ندید اندیشیده که امروز دوست ما نیامده
است خبری نمی بینم از مقام خود بپرید تفحص
آهو رفت چه بیند که در دام گرفتار شده
است کلاه از سر بر زمین زد و نعره برآورد
و گفت ای یار من ترا نگفته بودم که این
شغال بدبخت طراری است هرچند که گفتم
خوش کار نکردی اکنون شغال دوست تو
کی است آهو گفت گرسنه گوشت من محلی
نشسته

نشسته خواهد بود زاغ گفت ای برادر شیوه
دشمن و پشه یکی دان چنانچه پشه اول
در پای سخت شود بعده در طرف پشت
در آید و در گوشش آواز کند و هرجا که
در جامه سوراخ بیند نیشتر زند آنچنان
دشمن نیز دان چون بسختی نتواند به
نرمی در آید و در پای افتد پس پشت
استاده شود و گاه گاهی در گوشش وی
سخنهای دوستانه بگوید و در دل در آید
چون رخنه کمین یابد کار خود کند ای برادر
دشمن را دوست خود کرده مدان اکنون
این زمان مخلص خود میخواهی صاحب دام
نزدیک است که برسد خود را مرده ساز

زاغ بالای او نشست چون صاحب دام نزدیک
آمد چه بیند که آهو مرده افتاده است افسوس
خوردن گرفت و گفت اگر این آهو زنده
می بود پیش بزرگی می بردم چیزی انعام
می یافتم آهسته آهسته بندها بگشاد
خود بکر داوردن دام مشغول شد زاغ
دهل و طبل نشد بانه بآواز خود زد آهو
بگریخت **بیت** پیل در گل مانده را هم پیل باید
تا کشد ۞ یار کار افتاده را یاری هم از یاران
رسد ۞ چون صاحب دام رسید دید
که آهو بگریخت چوبدستی که بر دست داشت
برای آهو انداخت شغال بانتظار گوشت
کمین کرده بود زخم چوبدستی بر سر شغال
رسید

رسید جان شیرین از کردارهای خود دایم
از کرده کوشت جان شیرین داد چنانچه
کفته اند چاه کاونده را چاه در پیش است
بعده موش با زاغ کفت که ای زاغ بغیر
جنس صحبت کردن عاقبت چنین کشت دانم
که تشنه خون من شده زاغ کفت ای
موش از خوردن تو مرا حیات ابدی نخواهد
شد و دولت سرمدی نخواهد رسید همچو تو
عاقل و دانا کشتن سزاوار نیست تحقیق
بدان من بدل و جان دوستی کردن میخواهم
چنانچه با تو و چیتر کردن محبت شده است
هیچ جای یار وفادار ندیدم ای یار نیکو موش
خاصیت نیکمرد بدریا مانند است چنانچه دریا

عمیق است مردم انچنان می باید هرچه نیک و
بد بشنود بیرون ندهد و چون ناید بد گوهر از دست
بدهد چون گاه آتش افروخته کسی در دریا
انداز د آب او گرم نشود انچنان نیک مرد
است که سخن چنین آتش از غصه خود در نخورد
زیرا انچه تو دل پاک و پسندیده افعال داری
بدان سبب عاشق کردار تو شده ام هر نیکوئی
گفت ای زاغ من ترا از غایت بی شرم
می بینم میگویم این هرگز نشود که با تو محبت
کنم ای زاغ از من آتش و آب دشمن آتش
است چون آتش مسکین آب را در آوند
کرده بر سر خود جای میدهد و گرم همچو خود
میکند باز آن دشمنایگی نمیکذارد چون نوعی

ملاقات شو دهمان زمان آتش را بکند
اکنون ای زاغ با تو چه اعتماد چنانچه تو بیرون
سیاه انچنان اندرون نیز سیاه تو
زاغ و من موش تو خورنده من و من خوردنی
تو ام مرا با تو چه استواری یاری شود ای
زاغ عورتی که بعشق غیری استوار شده
باشد او دشمن جانی شوهر خود است
این هر دو کس را استوار نبود و تلف
کردد **حکایت** زاغ کفت ای موش هر چه
تو کفتی جمله شنیده ام اکنون بر خود فرض کردم
که با تو دوستی بکنم اکر قبول نکنی بر در تو چندان
فاقه کنم که جان از قفس بیرون شود
ای موش تو نیک ذاتی اکر با تو دوستی کنم

وقتی تفاوت نیفتد زیرا نچه گفته اند صحبت

نیک اصل چنانچه اوند زرهیچ نوعی شکسته

نشود و اگر قدری زخم گردد فی الحال راست

آید و گر یاری با لئم اصل باشد چنانچه آوند گل

بیک دمکه شکسته شود باز پیوند نگردد لای

موش چارپایان و پرندگان از خود رانیدن

جزی از ان خود شوند و احمق بطمع و ترس

دوست گردد هر جا که مردم دانا است و نرم

دل بمجرد ملاقات شدن مشفق و مهربان

ای موش تو ذات پسندیده داری نبا بران

دیدار تو میخواهم اگر من جهان گشت کنم

همچو تو یار وفادار ندیده ام موش خوش

شد و از سوراخ بیرون آمد و گفت ای

زاغ

زاغ در بیخ درخت خشک جان را درین
گفتار خوش آب دادی و سیراب کردی
و گفت سوختگی درون نیز مالیدن صندل
در اندام و باب سرد نرود چنانچه بیمن
دوست راحت افتد اما ای زاغ دل من
بگفتار تو باغ شده بهت بیشتر
تازه خواهد ماند اکنون بیا تا ترا در کناره
گیرم و تو یار جانی من شده زاغ از شاخ
درخت فرود آمده موش زاغ را کناره
گرفت و از مطبخ خود چند دانه برنج و گندم
آورده پیش زاغ کند و ریا فراز کرد
چون از خوردن فارغ شدند هر یک موش
در سوراخ در آمد و زاغ در مقام خود رفت

هر روز در چراگاه می آمدند و میرفتند وقت
نماز شام یکجا بشدند چون موش کالای
نیک می یافت برای زاغ می آوردی و چون
زاغ می یافت برای موش می آورد
همچنین چند گاه میگذشت روزی یار زاغ
بر موش گفت ای دوست این زمان اینجا
برای خوردن بمشقت و دشواری یافت
می آید بیا تا جای دیگر بروم که بفراغ
روز گار بگذرد هرنکموش گفت نادیده
در کدام مقام خواهی رفت دانایی اینست
اول مقام لایق تفحص کنید بعده مقام بگذارند
زاغ گفت ای دوست مقامی که برای تو انگیخته ام
آن دیده منست هرنکموش گفت کجاست آن

مقام زاغ کفت دندان کارن نام جنکلی
است و دران جنکل دجله است دران
دجله یک باخه منوهر نام یار قدیم من ساکن شد
وانجا طعمه بسیار است کفت ایدوست
اکر مطلوب است که این مقام بکذاری پس
من درین وطن تنهای چکونه خواهم ماند و
چه خواهم کرد واین کس را دنبال تو اختیار
است زیرا انچه کفته اند در ولایت خویش
و استقامت و اشنای و تحصیل علم و غنی و
ودانشمند نباشد و امیر عادل و طبیب حاذق
و یار موافق نباشد دران مقام سکونت
کردن نشاید یاری داشتم با خبر کریون نام باده
کبوتران او پیش ازین رفت دوم با تو یاری

شد تو نیز میخواهی که ازین مقام انتقال بکنی
واین الم از من کشیده نخواهد شد و هردو
باتفاق یکدیگر دران دجله رفتند باخه آنرا
راشناخت ترسید فی الحال در آب درآمد
زاغ نزدیک دجله رفت باخه را آواز داد
چون باخه آواز زاغ شنید که یار من لیکن تنگ
است با خوشی و خورمی شده از دجله بیرون
آمد زاغ را کناره گرفت وریم جدای که در
پیراهن خود داشت از آب چشمهای شستند
باخه پرسید که این دوم کس کیست زاغ گفت
این موش است باخه تمام تعظیم موش را
دست گرفته در پهلوی خود مقام داد و تواضع
کنان گرفت الغرض بعد ساعتی باخه موش را

پرسید

پرسید که تو ولایت خود گذاشتی و اینجای
آمدی موجب چه بود موش گفت ای سلطان
دجله چیندپور نام کوهی است در دامن آن کوه
چینان پور نام شهری است بیرون آن
شهر بیشتر جوگیان سکونت داشتند
همانجا این مخلص بود در حجره جوراکرن جوگی
سوراخ داشت جوگی هر روز گشت کرده
می آمد هر چه نقد خوردن باقی که ماند در حجره
طاق جای بلند بود که آن جای گربه رسیدن
نتوانست بنده از سوراخ خود جست زده
بالای طاق میرفتم روزی جوراکرن حکایت
میکرد جوراکرن برای ترسانیدن من زمین
رامیکوفت بیانا کرن گفت ای یار بعد از

دیرهای بر تو رسیدم و میخواهم که واقعه حال

خود بر تو عیان کنم و ترا خیال دیگر چوبه اکرن جوکی

کفت ناحق زمین را نمی زنم موش درینجا

خود میدارم که او دزد من است کالای

خوردنی که در طاق میدارم او میرود و میخورد

میناکرن کفت ای دوست کجاست بنمای

آن طاق چون مهمان طاق دید و کفت که

شیر را جست زدن قدرت نیست موش

چکونه میرود خالی از علت نخواهد بود

چنانچه عورتی صاحب جمال و جوان و پیر شوهر

خود را یکایک موی سر کرفته بوسه متواتر

داد این نیز خالی از علت نخواهد بود چورا

کرن کفت حکایت آن زن چکونه بود

کفت

کفت حکایت چنین آورده اند در ولایت
کورکهاتین نام شهری است دران شهر
چندرداس نام بقال بود که صدسال عمر
او شد و از قوت مال خود کیلاوتی نام
دختری بقال داشت که بدیدن از روی
وی ماهتاب و آفتاب شرمنده می شدند
و از رنک موی سر او زنبور سیاه سپیدی
می نمودی و از ابروی کمان خود جهان را کشتی
و از نرکس چشم غلطان خود همه را غلطانیدی
و از شعاع کوهر سلک دندان خود خانه دل
شاهان روشن کردی کار خر کرده آورد
بقال مذکور ناتوان و زن جوان محبت
چکونه شود چنانچه نزدیک شیر خواره برک

درخت نمی انچنان زن جوان را مرد پیر و
بیچاره دوست میداشت زنش شوهر را در
نظر نمی آرد روزی کیلاوتی پسر صاحب
جمال دید که آن را منوهر نام بود دو دید و
عاشق او شد گفت ای منوهر من در دریا
عشق تو غرق می شوم اگر میتوانی که دستگیر
من شوی و در جهاز عشق خود سوار کنی منوهر
گفت من میدانم که لنگر پای من شده
ای کیلاوتی آهو دل من نیز بکمند زلف تو
گرفتار شده است چون عشق طرفین غالب
آمد منوهر درون خانه کیلاوتی آمد هر دو تشنه
دل خود بشربت وصلت سیراب کردانیدند
همچنین چند گاه گذشته بود که بقال غیر معتاد

در

در خانه رسید کیلاوتی چون دید که این
زمان سر من فاش خواهد شد فی الحال
دوید در پای شوهر خود هر دو باز و انداخت
و متواتر بوسه دادن گرفت و بخلوت
برد شوهر محل یافت بگریخت چون عورت
مکاره دید که شوهر برفت شوهر خود را موی
سر گرفته و چندان محکم لت کرده و گفت
ای مردم را شهوت غالب آمده بود و از تو
چیزی نشد خشم گرفته در چهارپای غلطید
و بر سر چادر کشید و در خواب شد ای
جور اگرن چنانچه بوسه دادن زن جوان
شوهر پیر را شنیدی آنچنان این نیز
خالی از علت نخواهد بود هر دو جوکیان گل چید

از خریطه خود کشیدند و رقم نجوم در زمین
نوشتند و گفت در سوراخ این موش
مال است هر که از بیت او را قوت باطن
نیست بعد هر دو جوکیان کلند آوردند
موش گفت ای باخه هر چه مال بود العاقبت
بزرگان من بود چیزی پیدا کرده من جمله را
جوکیان غارت کردند همدران روز زور
من برابر مال رفت و قوت کم شده و
خوشی از دل وداع کرده اندوه در سینه
مقام گرفت اما ای باخه یکی مال بردند و
دوم بنیاد کث طعنه زدند که هنوز در جگر من
نی خلد باخه گفت کدام طعنه زدند موش
گفت جوکیان می گفتند که این مال اگر بر کسی

معتبری بودی چندین عقوبت وبلند پری
نمیکردی و برآب خود ماندی این موش
احمق وکم عقل ذات بود و نوکیسه است
و نه خود خورد و نه عزیزان را خوراند و نه راه
خدای تعالی داد این موش شوم و شوم
زاده بود باخه گفت ای برادر همچنین است
که این ان گفتند شوم را چه شناخت
است بر هر که مال باشد و او نخورد همچون شوم
است چنانچه گفته اند بیت زر از بهر خوردن
بود ای پسر زبهر نهادن چه سنگ و چه زر
ای برادر خوب شد که این مال رفت باری
تو نخوردی وقتی می بود که از کرده مال کسی
ترا تلف میکردند مردن حق است چون

بموت خویش میمردی ف دازین خانه
بر خاستی ای برادر هر که مال بسیار جمع
کند و موازنهٔ آن تصرف نکند همین بار باید
که پیش تو آمد موش گفت ای باخر تو نیز
همان تیر زدی که جوکیان زده بودند اما بشنو
که بی مال مردم چیزی نیرزد اگر آشنائی غنی
بر کسی می آید چنان اورا عزت میکند که
در تحریر و تقریر نگنجد ای برادر مال نیکست مرد
بی مال پای مال زنان است تا که مردم
را مال نباشد در نظر کسی نمی آید دوهره
ارتھ دیکھی تهان کیر کمی بوی ارتھ بهونی نہان
باتہ نہ پوچھی کوی ای باخر چون دیدم که مال
و اسباب خانه جوکیان برفت بردند
در

در خاطر گذرانیدم که درین مقام بودن مصلحت
ندارد و هرچه جوکیان در حق من کردند آن در
محلی دیگر گفتن نشاید زیرا آنچه گفته اند هرکه
عاقل باشد سه چیز بر کس نگوید اول بر باد
دادن مال دوم فوت شدن حرمت سیوم
بدی زن اکنون چون تو یار من شده بیاران
گفته میشود چون قوت جست زدن دور شد
و لقمه که بالا طاق رفته میخوردم ازان باز ماندیم
ضرورت مقام قدیم گذاشت درکرانه لب گنگ کی
در جنگل حیرتین سکونت گرفتم چون بخت
من یاری داد در سایه دولت تو رسیدیم
گفته اند دنیا درخت زهر است عجب نگر که
شیرین بار میدهد اول خواندن علم دوم

بندگی سیوم دل دریافتن چهارم راست
گفتن پنجم محبت با نیک ذات کردن
اما ای باخبر دل من بی دیده جوکیان رفته
چون جان سلامت است و با هیچ یار
تو متشوق ملاقات شده است مال خواهد
رسید دنیا برود بیاید باخبر گفت ای
برادر اگر کسی مال زکوت بدهد در خانه
خزانه او وقتی کمی نشود چنانچه معاینه
است اگر کسی آب رای بند و خزانه
آب میکند چون در خزانه آب اندکی راه
کرده نمی دهد آب زوری آرد خزانه را
شکند کل آب برود خزانه و مال یکی
است سبب آنکه دران وقت رسد

هر دو

هر دو یکی انست ای برادر هر که مشقت
بکند و مال پیدا کند چنانچه شیخ المشایخ سعدی
میفرماید **بیت** بخور چیزی از مال چیزی بنه
زهیری کن چیزی بنه ای برادر هر که نیز
مشقت دیده پیدا کند از ان چیزی بخورد
آن غنی شوم پاسبان مال است فقیر ازو
بهتر است هر چه قلیل و کثیر در خانه باشد
بخورد و شب بیغم بخسپد و غنی شوم را هر شب
تعلق جان بود اما بشنو ای برادر جوان مرد
را همچنین نباید که انچه پیدا شود کل بدارد
و یا کل بخورد بخیل ثابت شود پس بهتر
این باشد کار میان اختیار چیزی در راه
خدای تعالی بدهد و چیزی بدارد تا محل تنگی بخورد

راو فرزند خود را کار آید ای برادر شنیده

که آن را ارتخه لوبهی نام بود وموش گفت

باخته چگونه بود گفت حکایت چنین آوردند کلیان

پور نام شهری بود از ان شهری مردی

بهرون نام بود برای شکار بیرون آمده

یک آهو را بتیر زده می آورد در راه

خوک را دید آهو را در زمین داشت

و در سینه خوک رشته دندان خود بهرون

را کشت آهو و خوک و بهرون و کمان زه

کرده هر چهار یکجای افتاده بودند درین

ارتهی لوبهی نام شغال بود بر هر سه کشتگان

رسید و فاتحه خوش خواند و شکر مرحمت

بجا آورده و گفت اینچنین طعمه وقتی پیدا

نشده

نشده است یکدو ماه مطبخ گرم خواهد شد
واندیشه کرد که پخته این گوشت خواهم
خورد باری کبابی خشک پاکیزه در پایم
ارتق لوبهی کمان از دست بیرون کشید
تناول کردن گرفت چون زه را بدندان
بریدن گرفت گوشه کمان در جگر شغال
چنان رسید که استاده شدن
نداد جان بحق تسلیم کرد ای موش اگر
آن شغال چندین گوشت میخورد حال
او بدین حد نرسیدی ای برادر حاصل
آنست اگر مال پیدا شود چیزی بخورد و
چیزی بدارد و چیزی در راه خدای تعالی
میدهد اکنون چون تو مال بخوردی وافسوس

هم میخوری در دل مکن چنانچه در سلوک گفته
اند که دندان و ناخن و موی سر مرد چون
مقام بکذارد بذخوار شوند ای موشن این
گفتار نامردانست هر که مرد است او را چه در
خانه چه در سفر دوهره سیه سپحانا ساپرس
کا این برانا دیس جو جبر اهم سیخری یا تیو تیون
هموی سیدیش ای برادر این عقل نیست
اگر از جهت مال و زر و اندوه خوای کرد
زحمتی ما دام پیدا خواهد شد گوشت تو
همچو دیگ خواهد جوشید و استخوان های
تو چون نقره خواهد افتادا اید وست در
بندگی خدای تعالی غافل مباش بمسجد
و ملازم باش تا دنیا کنیزک تو گرد دزنی

که

که بعشق غیری مبتلا شود او دشمن شوهر
خود باشد نه بینی که چون عورتی را حمل را
مهیا باشد پیش از بچه زادن خدای تعالی
رزق آن بچه در پستان مادر پیدا آرد
دهنده رزق ما و تو و تمامی عالم را همون است
ای موش این مقام و این دولت از آن
خود دانی برابر من باش چون که چندین تواضع
لکیشک زاغ شنید در مدح با خبر زبان کشاد
و گفت که چون پیل در دجله خلاب بسته شود
بعده بکرم خدای تعالی آنچنان با خبر بزرگ و بزرگ
زاده است جز پیل دیگر کسی کشیدن نتواند
آنچنان این موش بزرگ و بزرگ زاده چون
روز بد افتد بعده بر تو رسیده است

بعده موش و باخه و زاغ این هرسه یاران
یک جای بودند روزی آهو چترین نام ازجا
گریخته می آمد نظر این هرسه یاران از دور
افتاده که آهو گریخته می آید چرمی بینم ایشان
هرسه نیز گریختند باخه در آب در آمد و موش
در سوراخ خزید و زاغ بالای درخت رفته
آهو در مقام هرسه یاران آمد زاغ در هوا
شد و هر چهار طرف نظر کرده دید که هیچکس
دنبال نمی آید بآواز خود باخه و موش را خوش
آواز داد طلبید هرسه یک جای شدند و
نیز نزدیک ایشان آمد موش گفت ای
آهو چه دویده آمدی آهو گفت من از ترس
شکار بازان گریخته آمده ام میخواهم که با شما
یاری

یاری کنم و باقی عمر یکجای بگذرانم و موش
گفت ای آهو اگر بهتر کس که آمدی
بهم حال یار ما شدی تعلق مکن یک جای
خواهم ماند آهو بشنیدن سخن موش خوش
شد بفراغ دل گاه و آب خورد در سایه
درخت نزدیک یاران نشست باز گفت
ای آهو شکاربازان کیا بند آهو گفت را بزرگان
ضابط ولایت گلنگ نا بنگر همه در کرانه آب
چند ربها گیر فرود خواهد آمد من از زبان
بیشتر گان شنیدم که فردا در کناره
بور دجله خواهد رفت شکار ماهی خواهد یافت
بگفتار آهو در دل باخه اشکال ترس در آمد
هر سه یاران را گفت که ای برادران شنیدیم

که آهو چه میگوید چون در آب بمانیم فردا شکار
بازان مرا در آتش گرسنگی خود بسوزند
این زمان من در دجله دیگر خواهم رفت زاغ
و آهو گفتند که نیک باشد اندیشه کرده
گفت که باخر را در خشکی رفتن مشکلست چون
آب نیابد که بسلامت رسیدیم چنانچه
گفته اند که ماهیان آب را قوت از آب
است و آدمی محصری را قوت از حصار است
اما ای برادران اگر این باخر در خشکی برود
چنانچه بقال از گردارهای خود پشیمان شد
شما را نیز درین پند دادن این را خواهد
رسید موش را پرسیدند که کیفیت بقال
چگونه بود موش گفت حکایت جبن
آوردند

42

آورده‌اند در شهر قنوج پرسین نام رای
معظم بود بنام خود یک جای شهری
اباد ان کرده بود و بیر پور نام نهاده و تنکیر
نام مردی چاکری بود او را دران ضابطه
کردانیده بعد از چند سال هنم کشت روزی
نظر تنکیر بر دختر آن بقال افتاد که آن
رانو جوبان نام بود و چشم تنکیر و دختران
بقال چهار شد همان زمان مار چعد شش
دل تنکیر را کزید و از آسیب در زمین افتاده
بیهوش شدند بر دولره سوار کرده بدر خانه
آوردند چون دو سه روز بیخبر افتاده ماند
دایه نزدیک آمد و پرسید که ای فرزند ترا
چه شد که بیخود کشته کفت که ای دایه نظر

برصورتی افتاده است معلوم نیست
که او آدمی بود یا چون خار گل جمالش در
چشم من خلید بدان درمانده ام دایه
تنکیر را معلوم شد که این پسر کن زده
ناوک چشم دختر که نوجوبان است
در تدبیر آن شد که با نوجوبان و تنکیر
ملاقات شود فی الحال در خانه نو
جوبان رفت چه بیند که در سینه نوجوبان
تیر ترکش جوانی از تنکیر رسیده است
که ممکن چیدن ندارد دایه آهسته
آهسته بگوش نوجوبان گفت که تنکیر
از دیدن شکل و هیئت تو بی قرار گشته است
می توانی که نقد بوسه میدهی ترا تنکه زر

بدهم

بدهم نوجونبان کفت ای دایه نادان
این سودای بر من بنیست از دکان دیکر
بخر دایه در پای نوجونبان افتاده ودامن
فراز کرده کفت کل من از افتاب عشق
تو خشک می شود چون سایه باغ جمال تو
یابد تر و تازه کردد نوجونبان کفت ای
دایه درین کلزار شوهر من نکاهبانست
دایه سخن استظهار یافت خوش دل
باز کشت در خانه آمد تنکبر چون دایه را تنها
دید کفت ای دایه کفچه زدی حلوا کو
دایه کفت ای خام کار پخته کرده آمده ام
صبر کن تترس شوهر خود میکند حکمتی خواهم
کرد که شوهر او بتو رساند ای فرزند کاری

که بحکمت وعقل دست آید بزور و بقدری
بر نیاید دایه گفت نشنیده که از قوت
عقل شغالان پیل مهیب را زنده خوردند
تنکیر پرسید قصه آن چگونه بود دایه گفت
حکایت چنین آورده‌اند بر همارت نام جنگلست
دران جنگل دهول تلک نام پیل مهیب بود شغالان
آن جنگل در خیال افتادند که بکدام حکمت
این پیل بمیرد تا گوشت این دو سه ماه بفراغت
بگذرد مهمان نام پیر شغال بود گفت من این
پیل را بزنجیر حکمت خود بسته بتیر عقل
خواهم زد این بگفت وروان شد قریب
پیل رسید سر خویش در زمین آورد ایستاده
شد پیل پرسید تو کیستی وازکجا می آیی شغال
گذشت

گفت ای پهلوان جنگل مرا جمله جانوران
این جنگل بر تو فرستاده است و میخواهند
که ترا بادشاه خود گردانند و خود بخدمت
تو باشند زیرا انچه جمله علامات و بزرگی
در ذات تو است و بادشاهی بجز تو
کسی را نزیبد و گفته اند بادشاه با
هیبت و خدا ترس و عادل باید زیرا که
ولایت که در ضبط بادشاه نیست
هر کس نظر برای تاختن آن میکند چون
ترا چنین دید ند همه را اتفاق کل افتاده
است که اینچنین پیل را بادشاهی باید
داد چنانچه اگر زن خوبروی جوان در
خانه افتاد و ناتوانی نماند و گر مردانه نباشد

وگر بترس پادشاه نباشد هرکسی سرایی
تاختن نظر کنند که بسبب آن میخواهند
که ترا صاحب خود بگرداشندای دهول الملک
نادان تا آن زمان که وقت سعد است
باید رفت وجمله جانوران منتظر اند
درحال دنبال روان شد شغال بطال
پیل را برای برد که آب در دجله خشک
گشته و خلاب مانده بود شغال سبک
اندام بالای خلاب رفته بود وپیل از طمع
بادشاهی همدران راه دوید در خلاب
بسته شد پیل گفت ای شغال چه باید کرد
چگونه از خلاب بیرون آیم شغال گفت
دم من بگیر و بدر آی پیل گفت ای نادان

از قوت

45

از قوت تو چگونه بیرون خواهم شد
شغال گفت اگر اشارت شود بعده
تمام خیلخانه خود را طلپیده بیارم تا شترا
ازین خلاب بکشند پیل در بند عاجز گشت
چنانچه کسی در آب شنا کردن سست
تر مانده شود چون کف آب پیش وی
آید دست فراز کرده تکیه کند و تکیه او را
چه سود باشد اما چون درماندگی میشود
و نیکو کسی می باید که دران وقت عقل
بر جای دارد شغال دوید باز از خود
همه قرابتان و دوستان را طلبیده
برابر خود نزدیک پیل آورده و جمله شغالان
جانب فرزند پیل در آمدند و گوشت پیل خوردن

خوردن گرفتند پیل گفت بیت کردی

ایدوست آنچه در دل داشتی ؛ دایه گفت

ای تنکیر از قوت شغالان پیل را زنده خوردند عقل

من این مقدار کار نخواهم کرد از قوت

عقل چیست که نشود بنگر گفت ای

دایه شاهین جان من دنبال مرغ نوجوبان

کرده است بتوانی که بدست آری وصورتش

بنمای دایه باز آهسته آهسته در گوش

تنکیر گفت که طالب مطلوب عنقریب میرسد

وخود در خانه رفت تنکیر شوهر نوجوبان

را طلیده ومحل خلوت برد وخواص خود

گردانید وبیشتر کارها خود بحواله او تنکیر

تنکیر شوهر نوجوبان را گفت ایدوست

من

من امشب خوابی دیده ام که عورتی بر شیر
سوار است و میکوید ای تنکیر اکر یک ماه
هر روز یکان عورت را محل خلوت برده
و یک من زرینه در پیش اخود بپوشانی
و دستار در کلوی کرده در پای او
افتی و باز کردانی دولت تو روز بروز
زیادت کردد عورت که زرینه در پیش
خود پوشانی داد او را فرزند نرینه
روزی شود شوهر او را عمر دراز کردد
و اکر از تو این مقدار نشود اول شوهر
نوجوانان بمیرد که پیش تو بمیرد بعد ازین
تو اید وست چه باید کرد بقال کفت هرچه
اشارت شود بدیدکان قبول کنم تنکر کفت

هر روز یکان عورت آوردن عهده تو
و زرینه پوشانیدن کار منست بقال
همان زمان یک کنیزک خوب صورت
وجوان از همسایه آورده تنکیر او را پیرایه
پوشانیدن در خلوت برد بقال در کمین
نشر که دست درازی کند یا نه تنکیر
دستار در کلوی کرده در پای او افتاده
و باز کردانید بقال کفت تنکیر مردی
احمق است که چندین زرینه ناحق عورتی
را بداد بقال دنبال کنیزک بیرون آمد
که نیمی زرینه مرا بده و نیمی تو بکیر کنیزک کفت
رای تنکیر به زرینه برای من داده است
ترا ایم دهم میان ایشان از جهة قسمت
کفتکو

کفت کوی شدن کرفت بجایی که حاجه
بقال کنیزکست را پاره کرد دنیمی رشیں
بقال بدست کنیزک خوب صورت آمد چنانچه
خبر به تنکیر رسید ببکر خندید و کفت معلوم
شد که این کار من بر آمده بقال در خانه
خود رفت و جمله کیفیت خواب را ی
و یافتن زرینه کنیزک و حرمت رشیں
که کنیزک داشت پیش زن خود یک یک بیان
کرد زن خوبیان کفت با کنیزک کاری کردی
یافتی اکر عورت اصیل را میبردی اینچنین
رسوا نمی شدی چون روز دیکر شد
بقال عورت دیکر برد تنکیر در خلوت
همچنان باز کردانیده چنانچه کنیزک نه کور

مذکور را همین دو سه روز گذشت تقال
نوجوبنان را گفت که زرینه مراد ترا باشد
نوجوبنان گفت من چگونه درخانه مردبیگانه
خواهم رفت تقال را بر زن اعتماد
کلی شد گفت تنگیر بمجرد رسیدن
زرینه میدهد در پای من می افتد
و پا زمیکرداند نوجوبنان راضی بود در ضار
شوهر با منت و گفت اگر عورت در ضار
شوهر نباشد فردا قیامت او را عذاب
کند من در امر تو ام هرچه خواهی گفت
خواهم شنید تقال خوش شد و گفت
صد رحمت بر تو و بر مادر و پدر تو با چین
گوی آفتاب از میدان فلک جانب مغرب
بردند

بردند و سوار طاوس ماهتاب بر نیت
شب بیکر جولان نمودن کرفت بقال
کم عقل از نوجوبنان که توده نابات بود
بر تنکبر نوجوبنان افتاد تنکیر بد وید دریای
نوجوبان افتاد در خلوت بر دو بر آستی دستار
در کلوی کرده در پای نوجوبنان افتاد کافر عشق
نوجوبنان که دل تیکر خراب کرده بود ابادان
ساخت بقال پشیمان شد شمان نیز معاتیه
کنید باخه که باخه بکفتار تیر س شکار بازان
رفته دجله کذشته در خشکی روان شد زاغ
و موش و اهو را ضرورت افتاد دنبال باخه
شدند یکد و کروه باخه بهزار مشقت راه راند
خواب زور آورده بود خواست تا زیر درخت

قرار کرد و مردی شکاری باز در سایه درخت
نشسته بود دید بیند که باخه می آید دویده بگرفت
و بهر چهار پایش محکم ببست و در گوشه کمان
آویخت و بسوی خانه روان شد چون
واقعه هر سه یاران دیدند که باخه گرفتار
شد هر یک گریه و زاری کردن گرفتند
موش گفت ای دوستان من بر شمان
میگفتم باخه را در خشکی رفتن مشکلست این
زمان گریه و زاری کردن هیچ سود
نخواهد کرد اندیشه کنید که مخلص او شود
زاغ گفت ای موش و رای تو دیگر عاقل
نخواهد شد اندیشه بکن که مخلص باخه
شود موش گفت ای آهو تو لنگ شو

بیشتر

49

پیشتر رو بهر جا که آب بینی استاده شوی

چون آن مرد دنبال کند آهسته آهسته

بگریزی آهو همان کرد چون شکار باز یکبار

آب رسید دید که لنگ میرود باخه گران

بود در زمین دشت و دنبال آهو کرد و از نه

یک تیر پرتاب پر رفته بود موش دید

بند باخه را برید و باخه در آب در آمد و

زاغ پرید آواز داد که ای آهو باخه در

حصار خود در آمد تو نیز در جنگل در آی

بگریخت شکار باز آن جای باز آمد چه

بیند باخه در مقام نیست پشیمان شد

و گفت بزرگان فرموده اند هر که نیم نان گذاشته

برای تمام نان نرو ند اگر من این باخه را

گذاشته دنبال آهو نکنم باخر از دست فرود
شکار باز افسوس خوردن گرفت روان
شد این هر چهار یاران یکجای شدند
و شادی کردند و گفتند این مقام مارا
سزاوار شده است همین دجله وطن
خود باید ساخت آهو و موش و زاغ
و باخه همدران دجله مقام ساختند
و مستقیم گشتند چون شنید برهمان
زنار دار حکایت سر لابه مرتب کرد
رایزادگان را خوشی و فرخی حاصل گشت
رایزادگان گفتند محبت و یاری کردن
چنین نفع دارد ای استاد درین قصه
شنیدن مرا نیدی نیکو رسیده است
اکنون

اکنون حکایت شهر بهید بگوی تا ذوقی
دیگر دست دهد والله اعلم بالصواب

حکایت دوم شهر بهید یعنی جدا کردن میان دوستان

بشن بیر بهمان زنار دار آغاز
کرد که بسیار توروشیر محبت جانی بود
شغال از قوت عقل خود میان ایشان
عداوت وتفاوت کنانید رایزادگان
گفتند قصه آن چگونه بود گفت چیدر
پور نام کوهی است در دامن آن کوه تیرتاوا
نام شهری بود ابادان دران شهر
موتان نام بقال منعم بود ومال بسیار داشت
چون از خود دیگران را غنی دیدی خود را
فقیر میداشتی در دل کند رایید که در

تجارت بروم تا مال بیفزاید زیرا کچه
گفته اند چنانچه نزدیک مرد پیر عورت
جوان نرود همچنان دنیاان بر کامل نرود
اینچنین اندیشه کرده اکر در خانه کم اصل
مال باشد همه کس تعظیم او کنند چون
بدین نوع اندیشه کرده دو دستور خرید
یکی را سنجوک نهاده و دیکر را اندوک نام
نهاده اجناس تنکهای زر و نقره و لعل
و مروارید بر آن بار کرده جانب ولایت
کاشمیر روان شد چون موازنه یک ماه
راه راند و در جنکل در کمین رسید
پای سنجوک دستور در کوی افتاده شکسته
شد و بیکار کشت تقال بیچاره اندیشمند
کشت

کشت و گفت این تمام دیوانگی است که برای
بسیار مال کسی برود آنچه قسمت است
همان یابد در فکرش بود که چگونه این اسباب
روان شود و یکدو روز هم دران جنگل
گذرانیده دید که کاروانان از بلاد دست
کالا فروخته و ستوران حاصل می ارند
دوید در پای ایشان افتاد و حال خود گفت
از شنیدن واقعهٔ احوال این بیچاره همه
سوداگران را شفقت آمد یک ستور
جوان و چالاک دادند و ستور لنگ را
هم دران جنگل گذاشته رفت چون
دو سه روز گذشت سنجوک ستور
قرار یافت و قوت کرده استاده شد

کاه جنگل کسی هیچ گاوی و ستوری ندیده بود
چون چند روز برآمد کاه خورد فربه شد
روزی برای آب نوشیدن در کرانه لب
آب رفته بود هم دران ساعت پلنگ که دران
جنگل پادشاهی میکرده بود او نیز تشنه
در کرانه لب آب رفته بود دستور از غایت
جسامت و مستی زور آورده بود از
شاخ خود زمین شکافت و آواز بلند بر
آورده بود چنان غرنید که ازان آواز شیر
ترسید و هیبت خورده و آب نخورد تشنه
باز گشت و در مقام خود آمده در دل گذرانید
که امروز خدای نگاه داشته و دنب کرد
آورده سکونت کرده ماند و گفت من

چندین

چندین سال درین جنگل پادشاهی میکنم
اینچنین بلای سهمکین وهولناک ندیدم شیر
درین فکر شد **که دونک وکرتک**
شغالان وزیرچکان شیکلک پادشاه
که از درگاه خود دور کرده بود دونک بکرتک
کفت ای برادر این شیر آب نخورده
بشتاب باز کشت غمکین شده است باید
که پیش این رفته پرسند که موجب چیست
کرتک کفت ای برادر سالها است که این
شیر مارا از خدمت دور کرده است چه
غرض که پیش او برویم او دا ندو کار او
داند از ان روز که باز خدمت او کذاشته ام
رازقی است که رزق میرساند وشکر حضرت

بجای می آرم چون نیک دیدم جز بندگی خدای تعالی
گذاشته بندگی مخلوق چیزی نیست زیرا که
چاکر را ملوک هرچه فرماید سوای آن دیگر
کردن نتواند پس احمق باشد که در وجود
پادشاهی دارد مخصوص چاکر بنده غیری
شود چو در اموی دیگر کند اگر راه برای
التفات دیگر نباشد خدمت اختیار
کند شنوای برادر چاکر غیری شدن
چند چیز دست دهد سرما و گرما و تشنگی
و گرسنگی و غلطیدن در زمین و گشت
کردن در جنگلات قبول میکند اگر چندان
مشقت و بندگی خدای تعالی کند کار او تا
بکجا رسد اید وست حیات چاکر غیری

در

در زندگاني شمارند زيرانچه اگر کسی میمیرد
همان ساعت از کل رنجها خلاص مي يابد
ملوک ناگاه چاکررا فرمود فلان مقام برود
سیاه کرده بیا اگرچه او جاي پانصد کروه
باشد ضرورت برود و بیاید و هررونده اورا
از درد فرزندان خود مردن است اي
برادر چاکري کردن سخت مشکل است
اول نقد سر بده و برات یابد بر شاخ آهو
بیت عجب رسمی است در دیوان شاهو
برات میکند بر شاخ آهو دو تنگ کفت اي
برادر تا آنکه مردم چاکري و خدمت نمي کند
اسپان و خزانه چگونه دست آید و مرتبه بادشاهان
یکچه نوع مي یابد و ما یان نان و نمک این بسیار

خورده ایم اگر خدمت اختیار نیست باری
برین باید رفت وحال اندوهگین باید برسید
کرتک گفت ایدوست این زمان عهده
نیست که پیش او برویم وکیفیت ناپرسیده
بگوییم این کار عهده داران اوست رباعی
هر که ناطلبیده آید احمق است نظم هر که ناپرسیده
گوید زو بتر نظم هر که از خود دعوی دانای کند
خواجگی زو نیست احمق تر دگر هر که کار
خود گذاشته در کاری غیری دخل کند
چنانچه بیچاره بوزنه معاینه کرده همچنان
ببیند دمنک گفت آن قصه قصه چگونه بود
گفت حکایت چنین آورده اند که در ولایت
ملکی باری نام جنگلست دران جنگل درودگری

ستون

ستون را اره میکرد باز میخ چوبین در
میکرد و جای دیگر شکاف نصب میکرد
اثنای آن درودگر را حاجت آب خوردن
شد در کرانه لب آب رفته بود بوزنه
بالای درخت سوار شده میدید از درخت
فرود جای خالی دید و در خیال درودگری
افتاد بالای ستون رفت چنانچه درو
دگری میخ در میکرد بوزنه بهر دو دست
میخ را اگرفت جنبانید قوت کرده میخ را
از شکاف بر داشت خایه بوزنه او ایزان
بود ستون در یکساعت بوزنه جان
بحق سپرد از انجای گفته اند کار درودگری
کار بوزنه نیست ای برادر هر که کار خود گذاشته

BIBLIOTHÈQUE NATIONALE R.F. MSS

کار دیگر کند همین بار باید این دوست این
در خانهٔ این پادشاه پیشوایان بسیار
جمع شده اند ایشان را کی خوش آید
چون بر پادشاه برویم شاید کسی در خاطر
بگذراند که چون وقت تنگی دیده اند بعده
سخن نمودار کردن آمدند دومنک گفت
ای برادر این شیر وقتی صاحب ما بود
و ما خدمت کار او بودیم و درین وقت
هر چه در خاطر گذرانند بگذرانند اما مرا و
ترا واجب است که درین وقت برویم و
کاری که بوسع و امکان ما باشد بکنیم کرتک
گفت هر که احمق است عهده دیگر کار کند
چنانچه سام بهکت خر از صاحب خود
انعام

انعام یافته بوده چندان باید دو تک
گفت حکایت خر چگونه بود گرتنگ گفت
در کرانه لب آب گنگ نبارس نام شهری
است دران شهر کرپور گاذر منعم بود و
چون شبی با زن غلطیده بود خواب بجانی
زور آورده بود همدران شب دزد در خانه
او درآمدند خر در صحن خانه نشسته بود و
سگ ازان گاذر قریب خر نشسته بود خر
گفت ای سگ که دزدان در خانه آمدند آواز
بلند کن تا صاحب خانه بیدار شده بود سگ گفت
ای خر ترا در کار من چکار هست که چیزی بگوی
و تو چه میدانی که من در خانه این گاذر بچنوع
نگاه دارم چندین خدمت کرده ام این گاذر

قدر من ندانست اما تا آنکه کاری و مهمی پیش
نیاید قدر نفر صاحب نداند خر گفت بشنو
ای سگ احمق در وقت افتادن کار صاحب
هر چاکری که چیزی طلب کند او را هوا خواه
نخوانند سگ گفت ای خر اگر در وقت
فراغ پرسش نکند نفر در وقت تنگی چه
کار آید و هر صاحب در وقت تنگ نفر را
تعظیم کند آن را صاحب نگویند زن این
کار در وقتی شکم من پر نکرده است مرا آن
قوت کی مانده است که دزدان را بگیرم
یا آواز بلند کنم خر گفت ای بیوفا اگر تو
نخواهی چند من بد آنچه خواهم توانست صاحب
خود را بیدار خواهم کرد سگ گفت ای خر
اگر

اگر تو در کار من دخل خواهی کرد آه من
بر جگر و جان تو خواهد افتاد خر فی الحال
رشته پای خود در شکسته و آن جای
که کادر با زن خفته بود نزدیک گوش رفت
و دهن خود قریب گوش داشت و الحانی که
داشت تمام نواخت کاذر خفته بخواب چشم
آلوده برخاست و پر غصه شد و از چوب دستی
که برسر چندان زد که دعای سگ مستجاب
شد ای برادر هر که کار غیر وظیفه کند همین
بیند که خر دید اید دوتک تو میدانی اگر دنبال
این شیر باشم هر چه شکار کرده آرد پس
خورده ما بخوریم دوتک پر غصه شد و گفت
ای برادر تو دانی شکم خود خوک هم پر میکند

خوردن آنکس شمرند که برابر او هزار کس
بخورد و خدمت برای نام خود کسی نمیکند
چنانچه بزرگی میفرماید رباعی از آزادگان خدمت
سازادگان کنند ن از بهر نام نیک نه از بهر نان
کنند ای برادر نزدیک بزرگان بودن
چند چیز دست آید اول کار دوستان بر
آید دوم دشمن را گوشمالی دست داده
آید سیوم چندکس که دنبال او دشمن
را گوشمالی او باشند که داشته اند
شود چهارم همه کس تعظیم کنند پنجم دانا گردد
ششم با بیش بزرگان آشنای شود
کرتنک کفت ای برادر سالها است که از
درگاه ادبرا و ترا دقری و فخری نمانده است

این

این زمان که تو بروی بگوی سخن تو میشنود
د و تنگ گفت اید وست صاحب وقتی خشم کند
گاهی مرحمت انچنین چیز در دل نباید گذرانید
ولی النعمت از پدر بهتر است چنانچه حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه وسلم فرموده
است حق الملیح اولی حق الالوین ای برادر
چنان سنگ گران یکایک بالا عمارت
نرود جز بمشقت آنچنان نیکی باندک چیز بدست
ندهد و از بالا بلندی بیک دمی که فرود افتد
انچنان بدیا ای عزیز بدتی است که این شیر
از مار رنجیده است هیچکس او را بد نمیگوید اگر
درین وقت تنبیه من ببین شیر نرویم جمله عالم
مرا بد گوید برای کاری حلمانی سهل

بدنام شدن عقل نیست اکر تو رضای دی
بخدمت شیر رفته شود کرتک کفت
ای برادر سخن تو قبول کرده ایم اکنون راست
بکو مطلوب تو چیست دوتک کفت این شیر
از ترس کسی که ترسیده است پیش او
رفته هر صفتی که باشد خوف از دل او دور
خواهم کرد کرتک کفت تو چه دانی که هر اسی
دیکر افتاده است کفت زبانی اکر حیوانات
بشنود او هم فهم کند عاقل اوست که بغیر
کفتن فهم کند کرتک کفت نیکو کسی باید که خدمت
کند و در دل صاحب در آید و ملوک را از ان خود
کرده نداند دوتک کفت بشنواید دوست انکاه
میان شغالان بشنم که این شیر را از قوت

عقل خود سازم و محلی بزرکان کفته اند غصه
براندازه خود قوت و سخن بر محل کفتن و بودن
بر مزاج صاحب این هر کس نیست و من این جمله
میدانم کرتک کفت ای برادر خدمت مشکل
هست تو نمی دانی اگر کسی بطلب پیش ملوک
در غصه می رود و یا نا پرسیده حکایت کند
او را نادان کویند اگرچه عاقل و دانا باشد
تو که میخواهی بطلب پیش پادشاه بروی خرد
مندان آن درکاه ترا چه خواهد کفت که بر
ملوک بروی و بزرکان کفته اند اول دریافت
کند که این ملوک با که محبت دارد بر سخن که دوست
میدارد یا دساز کند و دنبال او برود زیر
انکه کفته اند دنیا پی وصلت دست نمی دهد

وگفت تو که میگوئی بغیر طلب پیش پادشاه
و ملوک نرسد او منتظر طلب شاه ما کدام کسانیم
که راه طلب پادشاه نبکرم ما را بچه طلب
خواهد رفت چنانچه بزرگان گفته اند بیت
پیش کسی رو که طلب کار تست :
نازبران کن که خریدار تست : ای برادر دانا باش
همچو من هزار خدمت کار دارد پادشاه را
بغیر من چه کار توقف دارد و مانده است
که مرا و ترا بجوید بر صاحب میباید رفت
و خدمت این بنا باید کرد چنانچه سایه هر چیز
را برابر باشد و گفته اند خدمت کار را شاید
که اگر خوند کار فرماید او را بگوید که این کار
شایان حق نیست و من نخواهم کرد ای برادر
از

از پیش نظر اعیان باید هرچه نیک و بد افتد
قبول فرماید **کرنگ** گفت ای برادر بر تو رنجیده
است و از پیش خود دور کرده است و زیر دگر
کرده و همبرین عقل ناطلبیده پیش بادشاه
رفتن میخواهی و غیر مزاج سخن میگویی **دونگ**
گفت ای برادر اگر کسی را طعام بد هضم میشود
آنکه طعام را بکلی نمیگذارد با زوی را قوت از
خوردن طعام است همچنان اگر صاحب مزاج
تغیر کند درش نگذارند بزرگی میفرماید **بیت**
سعدی بجفا ترک محبت نتوان کرد بر در
بنشینم گر از خانه براند ای برادر شغلی بیمت
خود برود دست بسته ایستاده شود تا
مشقت کند که بر خود چندین رنجش بیچاره

خدمت کار نمی کذارد کرگ کفت ای برادر
تو که چندین حمیت میکنی برای پیش پادشاه
اکنون چه خواهی کفت دودک شنوایدوست
اگر کسی برای غرض خود به بزرکی برود اول
دریافت کند بجرد ملاقات اورا خوش
بیند بیشتر شود اگر التفات بیشتر کند
ببنشیند وخوش شوده چیزی حکایت کند
وگر بدین انکس وی بکرداند برابر او کره
بیند دیقیین تصور کند که در دل چیزی کره
دارد در پیش بزرکان نرود و یکس نکوید
باز بکرد دای برادر من خدمت پیش بزرگان
کرده ام بر مزاج عرض داشت خواهم کرد
کرگ کفت ای برادر اگر مرا ترا پادشاه

خویش

خوش باشند با پرسیده و غیر محل عرض داشت
نکنی دو تک گفت ای دوست تو در خاطر اندیشه
مکن من سخن را غیر جای خرج نخواهم کرد
الا در دو محل یکی آنکه دانم که دشمن کمین
گرفته است امروز یا فردا کار خود خواهم کرد
دوم وقت رفتن که کار در ان نفع صاحب
باشد ای دوست تو خوای چند پند گذشته
پیش سلطان ذکر سخن نخواهم نمود و عهده
وزیری در چند روز همین مرا اشارت
بده تا بروم کرگک چون بدید بغیر رفتن نخواهد
ماند گفت برو نجد اسپرد دم دو تک شتغال
شتاب روان شد و نزدیک شیر
رفت سر بر زمین آورد بوسه کرد کلک

خوش شده تعظیم عظیم نشستن فرمود
بادشاه فرمود ایدوست بعد از دیری ترا
دیدم تا غایت بر من چرا نیامدی دوتک
گفت همان روز من بود چون بخت یاری
داده در سایه دولت صاحب مشرف
شدم شیر حکایت گفت ایدوست
راست بگو چندین روز آمدن توقف چه
بود دوتک گفت بیت من کیستم که با
تو دمی دوستی کنم چندین سگان کوی تو
یک کمترین منم و گفت از من چه کار شود
و مرا چه مجال که بگویم کاری که پادشاه
از من شود شیر گفت ای نادان اگر
مردم را الجلال حاجت میشود که جاکل
کار

کار می اید وکسی را که خدایتعالی دست
و پا داده است او چگونه کار نیاید ای
دو تک او چندین سال از من جدای
مانده نهایت در مال تو نقصان آمده
است اکنون در سودای عقل تو نفعی
بینم چو بر ما آمدی مال چندین خواهی ستد
دو تک چون فرانح پادشاه صالح دید
گفت ای پادشاه اگر بوتیمار بالای درخت
می نشیند بوتیمار از بالای نشستن فضل
ندارد ای شیر اگرچه بر دیگران کار فرا است
فرمود یکی از ان عاقل تبودند پادشاه
بینا می باید که اهل هنر و عقل کی می یابند
اگرچه بیشتر پیش تو بزرگان و امیلان

آهوان ۲ بودند اما از احمقان چه نفع شود شاهی
که ایشان دارند اگر بر دانایی باشد
کاری کنند از دشمن نشود دوست
نادان چه کار آید و گفت بیت
دشمن دانا که بی جان بود بهتر از ان
دوست که نادان بود انچنان کای از
دشمن نشود هرچه از دوست نادان
شود ای شیر دیگران مرا بچشم حقارت
دیده پیش تو خواهند گفت که این شغال
کم اصل را پیش رو نباید کرد ای پادشاه
کارهای مملکی نظر بر اصالت نباید کرد
از هر کار روان شود همون را پیش کند
و نزدیک خود نشاند و صاحب انجمن
نماید

نباید که جمله خدمت کاران را بیک نظر
بیند موازنه حال مرتبه بیند و بد هد کفت
ای بادشاه اکر نفری قابل و دانا را
کسی خوار دارد احمق را پیش کند
و نیز کارهای عظیم فرماید چنانچه پیرایه کشیده
در بای پوشد همچنین ای شه ملوک
اوست که اهل معنی را بنوازد ملک او
قرار کیرد هر صاحب که اهل عالم نباشد
چراک اکر عالم دانا از درکاه دور شود
شریعت برخیزد و چون بیراعا یا بکریزد
بادشاهی برود دقیقت باید کرد **دونک**
کفت ای دوست تو وزیر چه های همچو تو عاقل
در بساط عالم نباشد اکنون در باب تو

مرحمت است هرچه خواهی بگو دوتک
گفت ای شیر ترا چیزی بپرسم
اگر راست بگوئی تو که برای آب خوردن
رفته بودی و بی شره باز گشتی مانع
بجز با دینکلک گفت ای دوتک نیکو در
یافتی حکایت است که در خلوت تعلق
دارد الاحمق را پیش کند و نیز کارهای
عظیم فرماید اما چون این سخن نزدیکان
شنیدند و ور ترا افتد شیر گفت ای
دوتک درین جنگل هر که جانور آواز بلند
کند شنیده باشی دوتک گفت آری
شنیده بودم دانستم که کوه از آسمان
بر زمین افتاد شیر گفت ای دوتک از

عقل

عقل او همچنین معلوم میشود دونک گفت ای
پادشاه این عقل در نمیگنجد که یکایک با و
برون دو برابر کند انتقال مقام کند یا جنگ
پیش آید هر که این پند داده است او دشمن
جانی تست اکنون به بین که از خدمت کار تو
چه میشود و برادر درون و یار مشکل محل و کار افتادن
معلوم گردد شیر گفت خوب میگویی اما
حکمتی انکه کس که جراحت آوازش که در دل
من رسیده است بهتر گردد دونک گفت
ای شیر تا آن زمانکه در قالب بنده جان
است خوف را اصلا در کوی دل راه ندهی
فرمان بر برادر کرنگ شود زیرا که او هوشمند
است و از قوت عقل او کاری آید و در این

محل آنچنان نفر می باید فرستاد و همان
زبان فرمان صادر شد و نباد کان دو بیند
گرتنک را پیش آوردند و بحضرت بادشاه
رجوع کردند بادشاه هر دو برادران را
خلعت پوشانید و عهده وزارت فرمود
چون بادشاه بوفور مرحمت و فرط عاطفت
ایشان را کشیده دونک و کرتنک گفت ای
برادران بادشاه در باب ما مرحمت کرده
است اکنون بدانچه این شیرا ایمن شود
پس آن می باید کرد که جزی حلالخواری
کنم شفقت خوندکار در کار شود هر دو
برادران پیش بادشاه رفتند و زمین
بوسه کردند و عرضداشت کردند که فرمان
شود

شود در تفحص شویم که کدام کس در
ولایت خداوند عالم دخل کرده است
شیر رضای داد هر دو برادران روان
شدند در اثنای راه کرتک گفت ای دوست
از کسی که شیر ترسیده است تو با وچگونه
برابری خواهی کرد هرچه در امکان نیاید
خیالی فاسد است کرتک گفت ای نادان
بس سخن بگوی که حرمت ریش نماند
و در یک نظر کسی که مردم دولت مند گردد
و در یک غصه آزان کسی که خرابی پدید آید
پیش او هرچه بتواند همان قدر قبول کند
دو نک بخندید و گفت ای برادر جانوری
است آن را شغالان کشتن نتوانند که او

را الحذر نتوان گذشت درین چه عجب
است گر تنگ خاطر ملول گردد و گفت چندین
روز با دسته که متفکر بود چرا نگفتی دیگر
گفت ای برادر چون شیر را ترس
نبودی مرا و ترا انکشیدی این ستور
از بخت ما درین جنگل در آمده است حاجت
بعضی بزرگان است چون وقت تنگ رسد
بعده نفران را یاد کنند وگرنه در ذوق
خود مشغول باشند ای برادر نبینی اگر آدمی را
رنجه تشویش میدهد لعبده که دود تلخ
است نزدیک خود کشند یقین دان بی
غرض کسی را کسی نمی پرسد الغرض
چون هردو برادران بسوی سنج گستی ر
رفتند

رفتند کرتنک زیر درخت سر افرازکرده
موی سبلت را تاب داده نشست
دو تنک نزدیک ستجوک ستور رفت
وکفت ای ستور ترا چه قدرت و
چه اندازه که بغیر اذن نکاهبانی این
جنکل میکنی اکر خیریت خود میخواهی
برابر من بر کرتنک نفر بادشاه که این
نشسته است بیا امان طلب کن وکرنه
ترا خواهد کشت ستور ترسید روان
شد قریب کرتنک رفت وسلام کرد
کرتنک تند شد و فرمود که ای ستور تو
کیستی که فضولی کنی و بی فرمان درین جنکل
درای خواهم فرمود که پوست تو بکشند

سنجوک ستور انگشتان خود بهر دو دست
در دهن کرد و گفت ای کرتنک خطا کردم
اگر میتوانی عفو کنی کرتنک چشمک زد که
ستور را در پای من باندازد و کرتنک
ستور را گوشش گرفته در پای کرتنک انداخت
و بلطف دست مرحمت بر پشت زد و گفت
اگر سر خود سلامت خواهی برابر من پیش
بادشاه بیا ستور گفت امان یابم و
کرتنک گفت در دل خود هیچ اندیشه مکن
زیرا که چون باد سخت می وزد هیچ کاهی
را نمی رنجاند مگر درختان بزرگ را سبب
آنکه کاه خود را پای مال ساخته است برکت
آن سلامت می ماند و درختان خود را
بزرگ

بزرگ دانند شومست آن از هیچ بر میشوند
بشنو ای دستور بادشاهی همان حکم دارد
چون تو سبز می بیش بادشاه خواهی رفت
در بابت تو مرحمت فراوان خواهد کرد دستور
را سخن کرتک معقول افتاد برابر شغالان
روان شد چون نزدیک بارگاه رفت
دستور بر در نشست و خود هر دو برادران
بیش بادشاه رفتند و زمین بوس
کردند شیر برسید در کاری که رفته
بودید چیزی اطلاع کردید یا نه شغالان
گفت ای خداوند روی زمین چنانچه
فرمان شده بود از ان دیدیم اما
بهزار تعبیه اصلاح داده آورده ام و برای

ملازمت پادشاه عالم بر در استاده
است شیر خوش شد خود را بیارست
و فرمود که بیارند هر دو برادران او را
آوردند پایبوسی دهانیدند بعد از ان
کرنک و دوتک را تنکهای زر و نقره انعام
داد و خزانه تسلیم بدو کردند و نزدیک خود
نشاندند و گفت اید وتک سنجوک چگونه
اصلاح قبول کرد دوتک گفت ای پادشاه
نه بینی که این ستور را در بینی لسوراخ
اندخته گرفته آورده ام و گفت ای پادشاه
بشنو از جهت کارها تو مشقت بدل و
جان میکنم بعد تو مارا دوست میداری
نباید که در میان حاسدی درآید و چیزی
انگیزد

انگیزد که تفاوت افتد **مثل** رای زاده و
پسر بقال شود که میان ایشان یاری بود
عورتی زال جدائی کنانید شیر پرسید
قصه ایشان چگونه بود دمنک گفت
حکایت چنین آورده اند دهول تیلک نام
کوهی است در دامن آن کوه بسود انام آب
است که آبش در سیدی و خوش بوی از
کافور بیشتر برکرد در کرانه لب آب سندر
پوری نام شهری بود دران شهر کیس
نام رای معظم و مکرم بود که در شراب خانه
او هر روز صد من زعفران برابر چونه مروارید
خرج می شد پسر داشت کرن نام جان
رای بود در رای زاده فرمود کسی نرد باختن

میدانند اورا بیارند پیشوایان گفتند
که دهنپت نام بقال بچه است او نیکو نرد باختن
میداند رایزاده بیارند نفران رای زاده
دویدند در خانه بقال رفتند و دستک
زدند خبر شد بقال بچه از خانه بیرون
آمد چه بیند که نفران رایزاده اند بترسید
و پرسید چه کار آمده اید نفران رای
زاده گفتند تعلق مکن ترا رایزاده
برای باختن نرد می طلبد بقال بچه تنکهای
زر و نقره برای بازی گرفت و یک گوهر
بیش بهای خدمتی گرفت و روان شد
و بر رای زاده آمد و سلام کرد رایزاده
بدیدن جمال وی عاشق شد و در بساط

خود

خود نشستن فرمود تا دیری نرد باختن
مشغول شدند رانیزاده بغایت خوش
شده یک لکه تنکه انعام فرمود وگفت
که بر من هر روز بیای پسر بقال هر روز
دایم می آمد و میرفت و یک جای بخواندن
ونوشتن وجز آن روز میگذرانیدند
بحدی که میان ایشان محبت کمال شد
وروزی که بقال بچه بر رانیزاده نیامدی
رانیزاده بخانه بقال بچه میرفتی چنانچه یک ساعت
از بقال بچه علاحده نمی شد و همه ولایت
وکار بادشاهی فراموش کرده چون
این حال رانیزاده رای بهد شنید اندیشمند
شد وگفت این پسر ک ملک برباد

خواهد داد بر وزیر گفت کسی هست
که میان ایشان جدائی افکند وزیر و
پیشوایان در تدبیر شکستن محبت ایشان
بسیار کردند و هیچ سود نکرد چون یکدو
سال گذشت عورتی زال پیدا شد
و پیش رای رفت و سلام کرد و گفت
ای رای اگر اشارت شود میان
رانیزاد و بقال یکه جدائی افکنم رای
خوش شد و گفت این زال اینچنین
هم شود و بکدام مشقت و بچند مال خرچ
کردن این کار برآید زال گفت ای رای
اگر کسی نیکی کردن بخواهد جانی و مالی
دست و این کار بد هست که میان دوستان

عداوت

عداوت کنانیدن برای این کار
بد است هیچ خرج نمیشود رای فرمود
در چند روز این کار بر آید گفت در
یک ساعت رای زال را برگ داده
روان شد هر جا که رایزاده و بقال
بچه نشسته بودند سمت ایشان استاده
شد پسر بقال را چشمک داده یا نشارت
دست طلیده پسر بقال روی خود
بجانب رایزاده آورد رایزاده
فرمود باید رفت تا چه گوید زال دهن
خود را در گوش بقال بچه نهاد و گفت
هیچ نیست زال در حال باز گشت و
بقال بچه بر رایزاده آمد رای زاده فرمود

راست بگو چه گفت بقال بچه سوگند
آغاز کرد که هیچ نگفته است همچنین
تا دیری گذشت رایزاده گفت زهی
زمانه در حق کسی مردم نیکی کند برای
جان خود بدی انگیزد حضور من چیزی
زال گفته رفته با من میگوید که هیچ
نگفته رایزاده مزاج تغیر کرد برخاست
روان شد نفران رایزاده فرمود
که زال را بیارید زال مخصوص پیش مادر
را نشسته بود نفران زال گرفته آوردند
رایزاده فرمود که راست بگو تو کیستی
و در گوش دهنده چه گفت زال گفت
ای رای زاده من قدیم خدمت کار

پدر

پدر دهنده بقالم و پدر او گفته بود که
فرزند مرا بپرس که رانزاده را چیزی
خورانیدی گفت چه چیز خورانیدن گفته
بود زال گفت من نمیدانم که شیرینی یا بادام
یا میوه دیگر رانزاده زال را بازگردانید و خود
در فکر شد و گفت اگر پدر او را چیزی نیک
برای خورانیدن گفته باشد پس بقال
بچه منکر چرا می شد نه درین کار بقال بچه
ناموافق بود و سوگند دروغ میخورد نظر
آنکه پیش رانزاده بود ندانستن نیز تغیر
دادند رانزاده فرمود که بقال بچه را
گرفته بیارید و بزنید نغران بقال بچه را آوردند
گردنش زدند فی الحال خانه مسکین بقال

غارت کرد پسر بقال فقیر گشته شد
دوتک گفت ای شیر من ترا از پس آن
روز میکنم که نعوذ بالله نهاد گوی من پیش
تو کسی بگوید حال پسر بقال بشود
ای پادشاه نیکوکسی می باید که سخن
دشمن دوست خود را از زیان نرساند
شیر خندید و گفت رباعی گرت زندگانی
نبشته است دیر نه مارت گزاید نه شمشیر
تیز ورت در حیات نماندست بهر چنانت
کشد نوشدارو که زهر ای دوست در
دل هیچ تعلق مکن در کار خود باش
چون از پادشاه امان یافت دوتک
و کرتک وزیری میکردند و شنجوک ستور

درمیان

در میان نبود دیگر خدمت کاران روزی
بده کرن نام شیر که برادر ینکلک بحضرت
آمده بود از جهت مهمانی ینکلک در شکار
رفته بود سنجوک گفت چندین شکار
که امروز آمد چه شد **شیر خی** فرمود دو تک
و کرتک داند خرجی خود میخورد و خرجی
بفقرای میدهند سنجوک گفت این غرض بند
است که بغیر فرمان خزانه عزلت غارت میکنانند
ای شاه نفری که صاحب را در میان نمی بیند
و غیر رضای صاحب کار کند از آن نفر خیر
نیست تا چند گاه خرج میشود این چنان نباید چنانچه
در راه دهن صد من انداز دو طرف رخنه اند
که اندک میدهند چنانچه آشنا هر چه تسلیم کنند

کل بخورد و در هر طرف بریزد ای شیر خزانه

جان بادشاه است اگر خزانه نباشد لشکر

جمع نشود و ملک تفرقه افتد و لشکر پراکنده گردد

و در ملک خلل افتد و این کار تمام عیب

بزرگان است که تفحص خزانه نکنند و چهار چیز خزانه

زیان دارد اول آنکه اندک رسد و خرج

بسیار دوم بی محافظت سیوم خزانه از خود

دور داشتن چهارم مالی بظلم تحصیل کردن

در خزانه در آرند بده گرگ گفت ای شاه و تنگ

و گرتک این زمان بزرگ و ضیلی نه دار گشتند

و تمام لشکر در ضبط ایشان شده است چون

خزانه بر دست ایشان خواهد آمد روزی

بادشاه خواهند شد که ایشان سرکشی

کنند

کنند تا لشکر تفرقه کردد این تمام غفلت است
بهتر این بود که خزانه تسلیم سنجوک دستور
شود و کار وزارت دو تک و کرنک کنند و
کفته اند و این سه کس را خزانه حواله نباید کرد
اول خزانه قرابت شود او بامید آن بخورد که
از من چه بخورد خواهد کرفت اکر از جهت
ادا کردن یکفلوس ندهد مکر سر کشد
اکر خزانه آن حواله شود وقتی کار آمده باشد
بیشک مال بخورد آن بخورد که صاحب مال
شیر بنده من است چون از روی کدا گشت
طلب کند در هر طرف فضیحت کند و بکوید که فلان
را بفلان وقت کار آمده بودیم یا من چنین
بی ابروی میاند اکر خارج این سه کس که

گفته اند خزانه یاریکا یک در ان مال حاصل
است تسلیم نماید نیک دریافت کردن فرماید
که خرج میکند یا نه چون بداند که مال از خزانه
برمیدارد دزد واورا از خزانه داری باز دارند
وانچه او برداشته باشد بستانند تا انتباه
دیگران گردد پادشاه فرمود ای دوست
چنانچه تو میگوی همچنین است دزد تنگ و گرتنگ
این زمان کلان شدند وگاه گاهی سیفرمانی
میکنند بده گرن گفت بد است وگفته اند اگر
وزیر را لشکر جمع شود وخزانه بیل واسپان
وسپرداران وتیر اندازان جمله برابر او نباشد
چون انچنان وزیریش پادشاه آن
وزیر پادشاهی کند وآن وزیر پادشاه
را

را بزنند و ملک بستانند ای **شیر** ترا که پند
خواهد داد گفت هر جا که کسی است حرفی
بس است من پیش ازین بوده‌ام گفته که خازن
سنجوک رای باید کرد زیرا که شغالان
گوشت خوار و این ستور گاه خوار است یکلک
بسخن برادر خود سنجوک را خزانه حواله
کرد و خواص خود کردانید چون چند گاه در میان
گذشت دو تنگ بر کرتک گفت انچه خوب نشد
گفت همین که بزرگان فرموده اند خود کرده
پشیمان شدند **قطعه** کشتی چوبین بر
آب همی رفت ۞ و آن آب بران چوب همی گفت و
شنود داشت ۞ من پرورده تو بر سر من راه
کنی آه حقا که نالم همه از ماست که بر ماست

و مثل هند و گفته اند که ما در دزد هر در کند انداخته
گریه کند این مثل بدان مانند که این راز
گفتن بر یکی سود ندارد ای برادر چنانچه کیدرب
گیت و ساده کنوار و زن حجام بکردار خود
پشیمان شدند آنچنان ما نیز کرتک شغال گفت
ای دوست چگونه بود دوتک گفت **حکایت**
چنین آورده اند کور کاچن نام شهری است
و دران شهر بیر بکرم نام رای بود و پسری
داشت دهرمانک کرت نام یعنی حاکم هندوی
بر آن شهر برای کشتن حجام اشارت
کرد که در سیاست گاه برده بند کنند رب گیت
که خطا حجام دریافت برابر تماشا ی گیران
بروان شد چون دید که حجام را کردن خواهند

زد حجام دست گرفته و بر پشت خود انداخت
کندرب کیت گفت این حجام موجب سیاست
نیست این واقعه من و ساده کمواریکی است
کندرب کیت گفت من پسر رای جنبودیپ
که ضابطه سنگلدیپ و مرا کندرب کیت نام
است روزی من در باغ نشسته بودم در
اثنا آن یک سوار سود اگرچه رسید من
پرسیدم که چیزی حکایت سفر خود بگوی
او گفت ای کندرب کیت من در صحار سوار
بودم چیزی عجایب دیدم اگر بر تو بگویم شاید
که استوار روی یا نه روی گفتم بگو گفت بالای
لب آب دریا درخت صندل است در زیر
آن یک رزین است و جواهرش بهای

در پلنگ وصل کردند و بالاء آن پلنگ عورتی
نشسته دیدم و آواز از هوا شنیدم که این
رارتن منجری نام است چون مروارید قدری
بروزکار من بخندید شعاع دندانش تمام
دریای آسمان کرفته دیکر اوصاف جمله
او نتوان کفت از ان روز باز که امیر خواب
از حصار چشم من بکریخت و آن کافر صورت
در دل آمد مقام کرفت و اسباب هوشمندی
که جمله بود غارت کرد اما اکرچه مفلس شده ام
خوش میکذرانم زیرا که او را همیشه می بینم
و پیش نظر من حاضر است وقتی فراموش
نمیشود و در خیال او بهر سو که نظر میکنم جز
صورت او هیچ در نظر نمی آید و چون تلوتر

سودا

سوداگر بچه و اوصاف دندان او شنیدم
دندان من چنان بسته شد که بدشواری
کشاده یکبارگی بیهوش ماندم و چون از
بیهوشی باز آمدم فی الحال باشتیاق رتن
منجری در جهاز سوداگر سوار شدم بعده
چند روز در ان مقام رسیدیم چنانچه شنیده
بودیم باز آن دیدیم خواستم که بدست گیرم
رتن منجری با بینک بهم غرو رفت من نیز
دنبال در قعر دریا رفتم دریچه دیدیم و دران
دریچه در آمدم چه بینم که شهر آبادان است
پرسیدم که کدام شهر است گفتند که این
راکنک نین نام است و درون شهر در آمدم
قصری زرین جواهر دیدم و شکر مرضعت

صمدیت بجای آوردم و دانستم که این
بهانهٔ خواجهٔ تبجائی مرا و ترا زنده در بهشت
آورده است و رتن منجر بر من افتاده
و کنیزکان را فرستاد و مرا بتعظیم پیش خود
خواند و پرسید تو کیستی و از کجا می آئی
گفتم من راییزادهٔ ولایت سنگلدیپ
هستم و مرا کندرپ کیت نام است
میخواهم که بندهٔ تو شوم رتن منجری گفت
من ترا انجا جای قبول کنم اگر تو بگفتهٔ
من از یک چیز باز مانی دیگر هرچه ترا خوش
آید بکنی گفتم هرچه فرمای بدیدگان قبول
کردم و از ان تفاوت نخواهم کرد فرمود
انکه صورت عورت که در دیوار قصر نوشته
است

است نزدیک آن نروی گفتم هرگز بجانب
آن نخواهم نگریست بعده مرا رتن منجری مرا
بخواجگی قبول کرده چندگاه بعیش و
خورمی گذرانیدم روزی رتن منجری
بجائی رفته بود مرا ذوق دیدنش آمده
است و در خاطر گذرانیدم که قدری آن
صورت بنگرم نزدیک رفتم صورتی بو
العجب نبشته دیدم مانند نتوانستم
در هر دو پستان او دست داشتم بمجرد
دست داشتن چنان لت زد که در
کوه کیمور سر کشیدم نه آن قصر و نه آن
رتن منجری و نه آن شهر و نه آن ملک
آنجا گشت کنان در شهر شیان رسیدم

چون طاسک زرین آفتاب بیترس

در حجره مغرب رفت من در خانه

گویان رفتم چه بینم که مردی با شیر عاشق

گویان مست شده با زن گویان

حکایت میکند همان ساعت گویان

مست شده با زن بر آن محل رسید

چون مرد بیگانه دید که صاحب خانه

رسید بکریخت گویان زن خود را لت

بلیغ کرده و با ستونی محکم بست

خود در خواب شد ناگاه حجامت

حجزان نام زن حجام رسید با زن گویان

گفت که عاشقان تو آمده است گریه

میکند و میگوید که اگر امشب گویانی را دم

نیایم

نیایم خود را بخنجر هلاک کنیم گویان گفت
ای کیست جز نان چگونه روم که شوهر مرا
بسته است اگر در بند نمی بودم میرفتم
زن حجام گفت که من ترا رها کنم تو برابر
مقام خود مرا به بند تا مقام خالی نباشد
جز نان کیست زن گویانی را بکشاد گویانی
زن حجام را گفت بست همان زمان
گویان را شهوت غلبه کرد از خواب بیدار
شد زن را آهسته آهسته بند بکشاد
و شیطان خود دفع کرد و زن را بند داد
و میگفت ای زن ترا گناه بخشیدم
باز هیچونکنی زن حجام از سبب دانایکی
جواب نداد که چون سخن خوانم گفت او

خواهد شناخت کوبان دانست که در
دل حرامزادگی دارد بعده سوکنده نخورد
پیر غصه شد باز محکم ببست و بینی برید
و خود در خواب رفت بعد از ساعتی زن
کوبان رسید کفت خیر و صلاح است
زن حجام کفت خیر و صلاح چه پرسی
بینی نه بینی زن حجام ساز نالکرد و خود را
بنداید همچنان صبح صادق شد کوبان
بیدار شد و کوبانی را دشنام داد
و کفت ای کاسیره چنانچه سوکند نخوردی
بینی خود کم کردی کوبان کفت ای مردک
اگر من از جمله نیک زنانم و کاری بد نکردم
از حکایت جمع و الا دند میخواهم چنانچه بینی من
بود

بود همچنان شود چون خاموش شب از بهرس
روز فراز نمود صبح صادق کوسالہ افتاب زاد
کوپان پیدار شد بر خاست و گفت ای بدکاره
این لاف زدن چه بود کوپانی رخ بر کوپان آورد
چون کوپان بینی کوپانی را سلامت دید بدوید
در پای کوپانی افتاد عذر خواهی کردن گرفت
که ترا ناحق رنجانیده بودم عفو فرمای کند رب
حکایت گفت ای برادر حق میتر بلکر کوپانی هانم
که این زمان در خانه حجام بروم تا زن حجام
چه مکر پیش آورد بر در این حجام رفتم این
مسکین از محلتی آمد و زن خود را فرمود که آینه
بده و زن حجام از درون خانه شده بر دست
یکه موچینک فرستاد حجام موچینک را درون خانه

انداخت وگفت دیوانه شده آینه میطلبم
بازن حجام مقراض فرستاد حجام گفت
مگر شراب خورده آینه نمی دهی بازنان
حجام استره بردست بچه فرستاد حجام را
غصه خاست و بلند گفت چنانچه همه یکان
شنیدید همین استره بینی خواهم برید و استره
درون خانه انداخت بمجرد انداختن استره
فریاد برآورد همه یکان دویدند چه بینند
که بینی از گشت روی دور شد ای عزیزان
آتش در خرمن حجام بیچاره افتاد نفران
رای گفتند ای کندرب گیت قصه تو و قصه
حجام معلوم شد اکنون حکایت ساده کنوار
بگوی کندرب گیت گفت ساده
کنوار

کنوار تجاربچه شهر سراندیپ بود یک کرور
مال از خانه ستده در تجارت بیرون شد
مدت دوازده سال در سوداگری گذشت
چند کرور مال دیگر پیدا کرد و خواست در خانه
برود در اثنا راه ملول گشت پتنور نام
شهریست دران شهر رسید شنید که
سند کیانی نام زنیست از غایت باریکی کمر
در نظرش نمایی آید بشنید اوصاف کمر او
بشکست و عاشق شد و یک هزار تنکه سپید
می ستد و در دل گذرانید اگر من این زنیه
را نه بینم این افسوس تا قیامت بماند مستعد
شد و هزار تنکه دنبال کرده و بر در خانه سندکیانی
رفت تمام شب بعیش گذرانید و نیت کرد

که چند روز در خانه این زنکه بمانم چند روز
چون غلاف عنبرین شب برداشت کرده
لعل آفتاب از بالین صبح پدیدار
ساده کنوار در وثاق خود در آمد و مبلغ
چند هزار تنکه بر سر نفران داد و در خانه
هند کیان آمد مبلغ تسلیم کنیزکان بدکان
بکردند و خود در پیش نشست چون چند
روز در خانه هند کیان گذشت یک آدمی
چوبین حکمت رست کرده بودند و عجب نام
داشت و در پیشانی او گوهر شب چراغ وصل
کرده بودند و در شب بجای چراغ روشنائی
همان گوهر شب چراغ میکرد ساده کنوار
در دل گفت که خیلی مال این زنکه مخصوص اعتراض
کرده

گرده جای رفت ساده کنوار از پلنگ
برخاست و دست بر کوه انداخت و
دست را آدمی چوبین چنان گرفت که
ممکن جنبیدن ندارد هر چند که برای گریختن
قوت کرد محکم تر قیدی شد چنان که فریاد
بر آوردن گرفت کنیزکان بندکیان دویده
آمدند و گفتند چه نشسته ای خام کار تو
پخته شده است چون زنجیر بندکیان آمد
چه بیند که آهو فربه در کمند افتاده است و
گفت ای ساده کنوار من دانسته بودم
که تو بزرگ زاده هستی اکنون معلوم شد
که تو دزد بوده ای همین زمان کوتوال را
خبر کنم تا ترا بر دار خواهد داد ساده کنوار

بگریست و انگشتان هر دو دست بدندان
گرفت و گفت ای بندکیان بنوعی از دادن
دار بدار بندکیان گفت بیک شرط از دادن
دار بدارم مای که تمام داری حیله مرا بده من ترا
از دار بدارم و رها کنم ساده کنوار نفری
که دنبال بود دوانید و گفت تمام اسباب و
مال بیارید و حواله بندکیان بکنید و اگرنه
وقتی که کوتوال خواهد شنید خواهد گرفت
در بند جان خواهم داد نفران [illegible] ساده
کنوار همان کردند کل مال و اسباب که
در وثاق داشتند در خانه زنکه انداخت
زنکه حکمت بندکشت دن بندمید انت بکشاد
و ساده کنوار شبا شب چنان گریخت که پناه کرده

صباح

صاحب شد و در شهر شمان رسید و با من
همدرین شهر ملاقات شد الغرض چون
نفران رای حاکم شهر را تمام قصه معلوم شد
حجام را کداشتند و تک بر کر تک کفت
چنانچه کنند ریب کیت و ساده کنوار و زن
حجام از کرده خود پشیمان شدند همچنان
ما نیز اکنون ای برادر تو اندیشه مکن چنانچه
میان شیر و ستور محبت کرده ام همچنان
در ایشان عداوت خواهم انداخت کفت
نشنیده قطعه دراز است اما مختصر کفته شده
است در انچه سینان سربرام بسیار مشقت
دیده آورده باد شاه ولایت خود کردانید
همشیرکان سربرام ستان عیب را دیدن

نتوانستند یکی گفت چگونه محبت ایشان
نشکنند یک خواهر برخاست و گفت اینک
شمان را تماشای بنمایم و در خانه برادر رفت
سریرام با برادران در نرد خانه نرد می باخت
خواهر سریرام نزدیک سیتا رفت و طیب
نمود و خنده کردن گرفت هم در عین خنده
گفت که ای سیتیا ستیا راون چه صورت
دارد گفت که ای ملک زنان قدری بنویس
تا من بچه را شیر داده می آیم دوید هرجا که
سریرام نرد می باخت گفت بیا تماشا کر
زن خود بنگر تا آنکه با راون ملاقات نیست
صورت او چگونه بیند همان زمان در خاطر
سریرام غیرت افتاد رنجید و گفت

برادر بگذشتم اما در گشتن عورت شرمی است
از خانهٔ من بیرون شو ای برادر بمحبتی عورت
سر برام دریا پل بست و شهر لنکا بسوخت
و حصار زرین شکست و راون را کشت
در یک ساعت آن عورت را بیرون کرده
ای برادر از مکر حیست که نمیشود دستیا
از نیک زنان بود چون در ابر و شوهر کرده
کلان
دیدم هیچ دم نزد اگر بد می بود چنانچه روی
زن کلفوش مکر باخته بود سرکنک گفت
ای دو تکه روی کلان زن کلفوش چه مکر کرد
و چگونه بود گفت **حکایت** چنین آورده‌اند
مدهرا نام شهری است در کرانه لب آب سنده
شمس
آبادان بود دران شهر سوکهنده نام کلفوش

منعم بود و زن او صاحب جمال روپ کلان
نام داشت کوتوالی شهر و پسر کوتوال
هر دو پدر و پسر عاشق روپ کلان بودند
روپ کلان و پسر او هر دو عاشق و معشوق
مشغول بودند که پدرش رسید و کنیزکان
دویده آمدند که کوتوال بر در رسید روپ کلان
پسر کوتوال را در کند انداخت و کوتوال
درون طلبیده کوتوال با روپ کلان
هم بساط بود همان کنیزک آمد و گفت
که صاحب خانه می آید کوتوال بترسید
و گفت کجا بگریزم روپ کلان گفت هیچ تعلق
مکن چوبدستی بدست کرده جوشان و خروشان
از خانه بیرون ای و چند آواز بیهوده
داده

داده از خانه بدر شوکفته روپ کلان
کرد و روان شد سوکنده کلفروش در
خانه آمد روپ کلان را پرسید ای عورت
این کوتوال بچه آمد و کرا بدکویان داده
می رود روپ کلان تبسم کرد و کفت
پسر کوتوال چیزی خطا کرده بود پدرش
برای زدن دنبال کرده و پسر او دویده
در خانه من در آمد و من اورا در کندانداختم
کوتوال در خانه در آمد تفحص کرد نیافت
بسبب آن رنجیده میرود سوکنده کفت
کی است آن پسر کس روپکلان شوهر خود را
دست کرفته درون کندو برد و پسر کوتوال
را نمود روی پسر کوتوال از ترس شوه

روبه کلان همچو مترس کل سمن زرد گشته فرمودند

مترس از ترس که گریخته آمدی او رفت

کلغروش مسکین پسر کوتوال را از کند و کشید

بیرون آورد و غسل کنانید و میوهای تر خورانیده

چند گاهی پسر کوتوال از خانه بیرون آمد و برابر

وداع کرد و گفت خانه تو است گاه گاهی

بیایی هیچ خوف نکنی دونک گفت ای کرنک

عاقل ویرا گویند که در وقت افتادن واقع

عقلش بکار آید من این موازنه عقل خود را

میدانم که سنجیدگی ستور را چنان افکنم

کسی را خبر نباشد کرنک گفت ای

برادر میان شیر و ستور غایت محبت

شده است تو چگونه مفارقت خواهی انداخت

دونک

دو تنک گفت زاغ مار سیاه را کشتن نتوانست
از من این نخواهد شد کرتک پرسید مار سیاه
زاغ چگونه کشته بود دو تنک گفت **حکایت**
چنین زاغ و ماده در درخت سکونت داشتند
مادینه زاغ حامله بود در آشیانه چند بیضه فرود
آورده بود بعد چند روز از بیضه بچه شدند
مار سیاه بزرگ از سوراخ بیرون شد در
آشیانه زاغ رفت و کل بچگان زاغ را خورد
مادینه زاغ اگرچه حاضر بود تا دیر بر شاخ
دیگر شده فریاد برآورد اما هیچ سود نشد
چون از محلی زاغ آمد مادینه حال فرزندان
یکیک عیان نمود زاغ مذکور گریه و زاری کردند
از درد فرزندان بکدور و گریه کرد و طعام

گذشت زاغان دیگر آمدند زاغ را خبری
خورانیدند چند چند روز گذشت ماده زاغ
گفت ای زاغ این مقام باید گذاشت زیرا که
گفته اند زنی که دل بدیگری داده باشد و
بودن در ان خانه که مار باشد و از یار احمق
ازین سه کس مردم را هلاکت پیش آید عجب
نیست زاغ گفت ای ماده تو اندوه مخور
که کینه فرزندان خود خواهم کشید زن زاغ
گفت ای شوهر بدین کذب نباید گفت
ترا چه قدرت هست که مار مهیب را خواهی
کشت زاغ گفت ای ماده قوت چکار
آید اصل عقل هست هر که عاقل است او
را قوت هست و هر که بیخرد است اگرچه هزار

قوت

قوت دارد سود نکند نشنیده که خرکوش

شیر را کشت زاغ کفت ای شوهر این دروغ

از حد بیرون کفتی خرکوش شیر را چکونه

کشتن تواند زاغ کفت **حکایت** چنین

آوردند دندان کاران نام جنکلی است دران

جنکل جانوران و آهوان و خروسان و شغالان

می باشد روزی شیر از جای آمد و دران

جنکل قابض شد هر روز ده دوازده

آهوان را میکشت و یکی را میخورد و دیکران

را همچنان میکذاشت آن را شغالان میخوردند

همبرین صورت چون یکدو ماه کذشت و جانوران

دیکر در میان خود مشاورت کردند که بر شیر

کسی باید فرستاد که چندین شکار ضایع

بیک جانور شکم تو سیر میشود بعضی جانوران

گفتند که درین رسالت شغال می باید

فرستاد خرگوش بر گفت از شغال این

سخن قرار نخواهد گرفت بلکه زیادت

خواهد کرد زیرا که از ان روز باز که این

شیر آمده است در خانه جانوران ماتم

است و در خانه شغالان شادی شغال

خرگوش را گفت ما را شرانگیز میگوئی

هم تو برو اصلاح بده خرگوش را ضرورت

افتاد دور دوان نشده پیش شیر رفت

زمین بوسه داد شیر پرسید که کجا آمده

خرگوش گفت مرا جمله جانوران این جنگل ما را

بر تو فرستاده است و عرضداشت کرده اند

که بسیار

که بسیار جانوران کشتن ترا چه سود میکند
اما هر یکی بر تو عهد میکنم هر روز یک جانوری
بر پای خود پیش تو خواهد آمد آن را قوت
خود سازی شیر قبول کرد خرگوش باز
گشت و در جنگلی خود در آمد چون خرگوش
را آهوان دیدند خوش شدند که باری
این سخن شیر قبول کرده چون خرگوش همین
شب برفت شیر آفتاب از سر صبح صادق
بیرون آمد آهوان پیش شیر برفت
آهوان را شیر فرو برده و برین صورت هر روز
از گله یک جانور بر شیر رفت چون چند گاه
گذشت نوبت همان خرگوش رسید
اندیشمند شد و گفت این زمان لقمه شیر خواهم شد

کشتند زاغان دیکر آمدند زاغ را جزی

خورانیدند چند چند روز کذشت ماده زاغ

کفت ای زاغ این مقام باید کذاشت زیرا که

کفته اند زنی که دل بدیکری داده باشد و

بودن دران خانه که مار باشد و از یار احمق

ازین سه کس مردم را هلاکت پیش آید عجب

نیست زاغ کفت ای ماده تو اندوه مخور

که کینه فرزندان خود خواهم کشید زن زاغ

کفت ای شوهر بدین کذب نباید کفت

ترا چه قدرت هست که مار مهیب را خواهی

کشت زاغ کفت ای ماده قوت چه کار

آید اصل عقل هست هر که عاقل است او

را قوت هست و هر که بی خرد است اکر چه هزار

قوت

که هر ا ز جنگل در شکم خود در آرد گفتم گوشت
من بتر احرام است امروز رزق در دانیت
شیرام بعده مراسو کند داد و فرمود که
اگر در دانیت شیر قوت دارد بباید با من
جنک کند و ترا که زنده گذاشته سبب آنکه
آن شیر را خبر کنی شیر غصه شد و گفت
پیش رو تو هم شو خرگوش را پیش کرده
روان شد در میان جنگل چاه بود بزرگ
خرگوش شیر را نمود و گفت در چاه آن
دشمن تو است شیر چون نظر کرد در درون
آن چاه در آب سایه خود دید دانست
که دوم شیر است غرید از چاه آواز نیز
بر آمد شیر بیدریغ در چاه افتاد و جان داد

زاغ بد ماده خود گفت چنانچه شیر را
خرگوش از قوت عقل کشت من نیز مار را
خواهم کشت ماده گفت اگر تو آن قوت
داری بتعجیل بکن زاغ گفت بزرگان
فرموده اند که عجلت کار شیطان است
امروز با دل خود مشورت کرده فردا
کار خود خواهم کرد ماده گفت ای
شوهر اگر کسی را کاری کردن فرض است
و آن کار در وسع و امکان او است در حال
روز کردن بتواند و انکس بگوید که شب
بگذرد و فردا خواهم کرد همچو وی دیگر نادان
نباشد زیرا که شب حامله است فردا
تا چه زاید زاغ ولد گفت هنگام سحرگاه که فقره برآید

هر دل

هر دل که بود بسته هم از غیب کشاید دل تنگ
مشو روز اگر شام نماید شب حامله غیب است
چه دانی که چه زاید زاغ درین سخن بهوشیار
شد و گفت که رای نیک فرموده
برخاست در تدبیر کشتن مار شد درون
شهر غسل میکنند و سلک مروارید را
در پایه پلنگ آویخته اند زاغ دوید سلک
مروارید را بامنقار گرفت و بالای قصر
نشست کنیزکان گفتند که سلک مروارید
دختر رای سترده بالای قصر نشسته است
کنیزکان شور کردند نفران رای دویدند و
گفتند چه غوغاست گفتند که سلک
مروارید دختر رای زاغ سترده بالای

قطرنشسته است چون زاغ دید که بسیار
نفران رای جمع شدند سلک را در
کلوی خود انداخته آهسته پریدن
گرفت در سوراخ درختی که مار بود
بالای آن نشسته چون نفران رای
زیر درخت آمدند بدیدن این سلک
مروارید در سوراخی که مار بود انداخت
و خود بگریخت نفران رای شخصی را
بر درخت سوار کردند که سلک را
از سوراخ کشیده بیارد چون آن
شخص درون سوراخ درخت نظر
کند چه بیند که سلک در کلوی مار افتاده
است و مار کفچه کشیده استاده نگاه میکند

شخصی

شخصی که بر درخت سوار شده بود از
ترس مار بالای درخت آهسته فرود
آمد و گفت که ماری سیاه دیدم و
آن سلک در گلوی است ممکن بر
آوردن نیست نفران رای در رودکر
را طلپیده آوردند و آن درخت
را از بیخ ببریدند و مار سیاه را کشتند
سلک را استدند دوتک گفت
برادر چنانچه زاغ مار سیاه را کشت
و خرگوش شیر را کشت از دست
من سنجوک شتر نگردد و این عجب
حیلت کرتک گفت ای برادر اگر ترا
وقت کشتن سنجوک است برو بکش

دونک چون رضای یافت اول سنجوک

را طلبیده و فرمان در رونق رسانید که

مال از خزانه بده و چاکران را ابکیر که

سواری رایات عالیات است در

ولایت مهرا خواهد شد بهر نظمی چاکر

بکیر که فهم داران و اخربات سنجوک

سنجور بر اعتماد سخن وزیر خزانه

باز کرد و پوشیده ادای کردن کرفت

چون دونک دید که بعضی زیان مال از

از خزانه بردند پیش شیر رفته و

زمین بوس کرد و در مقام خود نشست

و کفت ای شاه امروز یک عجب دیدم

که بر شاه کفتن نمی توانم سبب آنکه

بزرکان

بزرگان فرموده است که نا پرسیده چیز
بگوید احمق است رباعی هر که او ناخوانده
آید احمق است ؛ هر که ناپرسیده گوید زو بتر
هر که از خود دعوی دانای کند خواجگی
زو نیست احمق تر دگر اما ترسیدم که
چنانچه استاد دستاگر در الست کرده بود
تو مرا نیز کنی بنابران میخواهم که ناپرسیده
هم نگویم بنیکلک گفت آن شاگرد چه
خطا کرده بود دو تک گفت حکایت
چنین آورده‌اند که در شهر لکنوتی مردی
معلم بود حیابو نام داشت تعلیم میکرد
او عاشق افیون بود چون افیون فرود
آمد خواب زور می آورده او شست

می چند اگر در ان حال کسی جواب میداد
یا شاگردی حرف می پرسید سخت می
رنجید و چند دوال بر پشت میزد و
میگفت که چیزدان در مکتب آدب
آموزند بعیده بیشتر کار آید روزی
شاگردان را تاکید تمام کرده اگر بعد ازان
تاریخ شمان نا پرسیده کفتی و یا در حالت
خواب مرا زحمت دادید پوست شمان
باین دوال جدا کنم شاگردان ترسیدند
و توبه کردند چون چند روز گذشت
شبی چراغ پیش داشته بود استاد
شاگردان را تعلیم میکرد که ناگاه غلبه
خواب زور آورده بود و سرش نگون
شد

شد بجدی که ریشش چراغ چنان چه
کبوتر سفیدی پرد همین طور ریش سفید
دنبه استاد بریده گشت بیدار شده
شاگردان را لت بلیغ کرده وگفت
شمان که نشسته بودید چرا خبر نکردید شاگردان
گفتند ای استاد شما منع کرده بودید
که پیش بزرگان نابرسیده سخن گفتن بی
ادبیست استاد فرمود ای نادان چون
بدانید نعوذ بالله منها که زبان خواهد رسید
مخصوص علم ندهند دونک گفت ای نیککلک
من از آن استاد نیکو تعلیم یافتم سبب
آنکه بر تو نابرسیده هم بگویم نیککلک فرمود
هرچه بدیدی بگو من ترا وزیر کردم هرچه

نیک و بد باشد پس من بگو گفت ای
بادشاه تحقیق بدان که سنجوک ستور
از تو برکشته است اول اورا ازو بسیار
است دوم خزانه حواله اوست شنیدیم
چاکران پنهان میکرد سنکلک شیر چاسوان
فرستاد معاینه کرده آمدند و پیش سنکلک
گفتند که هرچه دوتک میکوید راست
سنکلک دوتک گفت چون اورا بکشم
خلق بد بکوید که باز وداده آوردند و
کشتند چه باید کرد دوتک گفت عهده
خزانه کشیده تسلیم دیگر کنید و اورا
اهیچ اندک بدهد تا کم قوت شود سر بکشد
کرتک فرمود همچنان کنند دوتک باز گشت
برد

پرده داران را فرمان دروغی رسانید که
سنجوک دستور را درون آمدن ندهند
وخود در خانه خویش رفت وسنجوک را
طلبیده بحکم پیش بادشاه رفت تا که
چاکران را کرفته مستعد شود چون دوم
روز شد بادشاه کفت من پیش
ازین عرضداشت کرده بودم که لشکر انبوه
کرده است امروز یا فردا بر تو خواهد آمد
بادشاه یکلک فرمود ای دو تنک نفری
دانا را بروی باید فرستاد بهر چونک باشد
بیارند یکی بهیدکرن نام موش بهر کشتن
برو فرستاده نزدیک سنجوک رفته
سنجوک بدین استاده شد و نزدیک

خود مقام داد و بر کشتی نی پیش
آورده پرسید کجا آمده گفت وزیر بر
تو فرستاده است که سوار کمار ایالت اعلی
عنقریب روزها است تو هنوز لشکر جدید
جمع نکردی جواب چه خواهی داد سنجوک
گفت برو وزیر را پابوس رسان
بگو که کاری سهل مانده است که کاری
سهل مانده است که با قبال خداوند
عالم لشکر بسیار جمع کرده ام سنجوک
پیشش تشریف داشت و وداع کرد
موش پیش شیر آمد و زمین بوسه کرد
فرمان شد چه دیدی موش گفت
خزانه جمع کرده بسیار چاکران گرفته

است

است چون پادشاه قصه خواهد کرد جنگ
خواهم نمود من از پادشاه توجه کم ایمم که
ترسم شنزبه بر غصه شد غزنید تیز کرد دندان
و ناخن خود مستعد کرده دوید در گلوی
سنجو کشته شد چون غصه شیر
فرود آمد افسوس کردن گرفت که
خدمتکاری بود اما بهتر آن بودی که اصلاح
میکردی دمنه گفت ای نیکلک اگر کسی
رسن شکسته پیوند کند گره از میان
نرود اگر چه اصلاح میکردی و پند آشتی
و حرمت میدادی و مرحمت فراوان
کردی او از کار دشمنایگی نمیکند آشتی
بیت درخت ذقوم ار بجان پروری

مپندار هرکز کز و برخوري چون دو تنک

حکایت حرکتهار خود مسلم کرد بتش

برهمان زنار دار قصه شهر بهید مرتب

کرد ایزاد کان کفتند ای استاد

حکایت مترلابه و شهر بهید شنیدم

قصه بکره بکوي تا پندي دیکر حاصل کردد

والله اعلم بالصواب **حکایت دوم سیوم**

شهر بهید یعنی بکره جنک اغاز کرد که

جانوران خشکی و تري جنک شده

بود طرف جانوران خشکی بادشاه هدهد

بود طرف جانوران تري بادشاه قاز

اما اکرچه بزرک و لشکر بسیار داشت

هدهد بحکمت و قوت عقل فره رفت فرمود

حکایت

حکایت چنین آورده‌اند که در ولایت کرن
یوردیپ پدم نام دجله است و دران دجله
قازهرکن نام پادشاهی داشت و جمله جانب
وران آبی در طبع او بودند روزی قاز در
پلنگ زرین نشسته بود بوتیمار آمد و زمین
بوسه کرد و استاده شد قاز گفت ای
بوتیمار بعد روزهای ترا می‌بینم از ولایت
که می‌آیی حکایت آن بگو بوتیمار آغاز کرد
و گفت که من از در محل خداوند آمده‌ام او
جهت آن تا هرچه دیده‌ام بر تو عرض کنم گفت
در ولایت جینونیل نام کوهی است در آن کوه
هدهد پادشاهی دارد روزی من درین جنگل
سواد آن کوه برای تفحص طعمه من فرود آمده بودم

آنجا با نفران هد هد ملاقات شده پرسیدند
تو کیستی و از کجا می آیی گفتم نفر بادشاه
قاز آبی ام برای تماشات ولایت
آمده ام ایشان گفتند ای بوتیمار
تو هر دو ولایت و هر دو بادشاه دیده
کدام ولایت و کدام بادشاه در
نظر تو نیکو آمده گفتم زهی نادان کجا
زمین و کجا آسمان کرن پور دیپ باز
بهشت است موافق و مناسب بادشاهی
من هیچ بادشاهی نیامده است درین
کوه های و جنگلها افتاده چه میکنید برباد
من چرا نمی آیید و بمجرد شنیدن این سخن
نفران ۲ ۲ رنجش پیدا کردند دشمنا یکی

پیش

پیش آمدند زیرا انچه کفته اند چون شیر
در دهن مار اندازند زیرا انچه هم شیر زهر
کردد انچنان اکر احمقی ستاید دهند تلخ
نماید چنانچه بعضی پرندکان بوزنه را پند
دادند پشیمان شدند قاز فرمود حکایت
پرندکان و بوزنه را چکونه بود بوتیمار
کفت حکایت چنین آورده اند در کرانه
لب آب پرند درخت سنبل بزرک
بود در هوای برشکال پرندکان بر شاخهاء
آن درخت در آشیانهای خود نشسته
باران می بارید و رعد می غرید همچنان
آب باران و باد سرد خورده از سرما دندان
دکدک کنان و دست راست بر کتف نهاده

ودست چپ بر کتف بر دست راست
نهاده از جای زیر درخت رسید
ونشست چون نظر بندکان بر بوزنه
افتاد دست شفقت وار کفتند که ای
بوزنه ما مشتی پیرم بمبتعار کاه کرفته
ی آرم وبرای خود مقام کرفته است
وبفراغت میکذرانم وترا که احق
تعالی دست وپای داده است از تو
این هم نمیشود که برای خود مقامی مقرار
کاه بسته وطن خودسازی ودر
اینچنین هوای بر سکال خوش کذرانی
٨٢ بالای نظر کرد وکفت سبحان الله
این کرد بیرندکان بر من سخن نخواهند کرد
بیر دیکر

بر دیگری خواهند کرد دشمنان در ذوق
ومن در عذاب ان شاء الله تعالی باران
از باریدن بماند خانهای دشمنان خراب
کنم چون بعد ساعتی آب زیر صحن فلک
را که داشته اند بوزینه ناگاه بالای درخت
سوار شد کل آشیانه شکست
و بچگان پرندگان را بر زمین زد و پرندگان
مسکین بوزینه را پند داد این نفع حاصل
کرد ابن حق چنانچه احمق را پند دادن
زیان رسید مرا نیز سخن نیک از نغران
هدهد شد پرسید پیشتر چگونه گفتار بود
گفت ایشان فرمود ترک قاز را که پایش بدی
که داده من گفتم ای مردمان هد هد

نشمان را که بادشاهی داده است و
همدرین سخن ایشان را غصه خاست
مرالت محلم کردند من نیز مردانگی
میکردی اما میرنیایدقا زکفت ای نا
دان احتراز میکردی تحمل کارها دارد
چنانچه شرم برابر عورت اینچنین تحمل
برابر مرد است بوتیمار کفت ای
بادشاه چون غصه آدمی را غالب آید
نه شرم بر عورت و نه تحمل بر مرد مینماید
قاز فرمود ای بوتیمار مرد آنست که
اول موازنه قوت خود دریافت کند
بعده با دیگری درافتد هر که تنها و کم
قوت باشد و دیگه بازو را دران کند
چنانچه

چنانچه تو رسوا شدی همچنان شود چنانچه
خر از زبان خود رسوا گشت تو نیز لی
ابرو شده بو تیمار گفت که پادشاه
چگونه سهام لکنز دولت خورده قاز گفت
حکایت چنین آورده‌اند در شهر نیشاپور
پلاس نام گازری بود خری داشت
و پشت آن خر او کار شده بود زاغان
هر روز منقار میزدند چون خر سست لاغر
وضعیف شد در خانهٔ گازر پوست
شیر بود در پشت او بست و بیرون
کردند خر بصورت شیر گشتهای مردمان
چریدن گرفت و خلق بدیدنش میگریخت
پنداشتند که شیر هست تا خر فربه شد

و با آهو محبت کرده و او نیز برابر خود کرده
برای خراب کردن با آهو کشتها مردمان
میرفتند وقتی که در کشتی رسیده
و کشتبانه حاضر بودند دید که چون نخواهم
گریخت شیر نزدیک رسیده است
خواهد گرفت در گوشه کشت میان کنار
خزیده و آهو و خر بعادت قدیم چریدن
گرفت ناگاه آواز شهنای شنید گوش
بران آواز نهاد و از چریدن باز ماند و
پرسید ای یار جانی من چرا نمی خوری
آهو گفت تو در خیال خود باش بخیال چون
و چرا متو خر مزاحم شد و سوگند داد
که شاید من چیزی بی ادبی کرده ام که بدان
رنجیده

رنجیده وغمکین بشد آهو گفت ای دوست
انکه آواز شبهای شنیدم وگوش بران
آواز نهاده واز چریدن باز ماندی شنوی
مرا ازان زخمی محکم رسیده است ونزدیک
شده پرسید که عاشقان را لاغری بسیار
است ومن لاغر زده این تیرها ام خر گفت
ای برادر من ندانستم که تو برسرود رغبت
داری اکنون خوب شد که گفتی این زمان
غبار سینه خود پیش تو عیان کنم وعلم
موسیقی که مرا دست داده است مثل من
در بساط عالم دومی نیست وتا غایت با هیچ
صاحب ذوقی ملاقات نشده بود که پیش
او سازم آهو گفت ای برادر درین قسم

استاد تو کیست گفت بیشتر گذر من در کرانه
لب آب بود وانجای برای چریدن رفته بودم
این سرود از غوکان آموختم و چیزی از ذوق
خندید و گفت که واقعه تو معلوم شد
چون ازین جای در جنگل خواهم رفت و در
خلوت خواهم شنید خر گفت ای برادر
قدری سماع فرمای پیش تو پرده سرود خواهم
گفت آهو گفت پرده تو خواهد درید خر را
عار آمد گفت تو میدانی که این نواختن نمی
داند اکنون بشنو الحان من خر دهن
فراز کرده و بانگی که داشت بنواخت
آهوی ذوق گشت و بگریخت و در دل
گشتیبان راحت افتاد و خوش شد

سماع

سماع کردن گرفت و انعام چوبدستی بر سر
چندان زد که مسکین خر شهید شد و
مغز از کاسه سر خود بریخت تا از گفت ای
بوتیمار دانا است که زبان خود را در حجره دهن
بسته دارد اکنون با نفزان هدهد و با تو چه
انجامید بوتیمار گفت مدح تو بسیار کردم
مرا و ترا چندان بد گفتند که در تقریر نیاید و بزرگی
بر بسیط آغاز کردند که جز هدهد در روی
زمین بادشاهی دیگر نیست و مرا طعنه میدادند
نفزان گفت ای بوتیمار احمق چنانچه غوک بچاه
جز چاه گذشته کیفیت دیگر نداند اچنان
توئی چنانکه پیل مهیب نزدیک آینه خورد
نماید اگر بزرگی برا حادی بماند مرتبه او نقصان

شود نفران گفتند که پادشاه تو کدام
است که خدمت پادشاه خود گذاشته بروی
خود خواهم رفت اکنون تو برای چه در ولایت
پادشاه ما آمدی و قوت خود می‌سازی چون
ایشان اهانت من و تو کردند بعده من گفتم
برای سیر کردن مقام آمده ام که سواری پادشاه
ما بر ولایت شمان است ایشان مرا سوم کرت
پیراهن لت پوشانیدند و دستار در گلوی
انداختند بر هدهد بردند پرسید این مرد
سیه پوش را از کجا یافتند گفتند
این حرام خور در زمین رایات اعلا قوت
خود سازی و سخنهای پریشان برای بزرگان
حضرت اعلی میگوید فرمود از کجا
می آید

مي آيد به فرود گفتند اين نفر هرکرن پور

قاز ضابط کرن پور ديب است ميگويد

سواري پادشاه من بر ولايت شمان خواهد

تاخت وتفحص کردن مقام براي فرود آمدن

لشکر عذار آمده ام ونام کرکس وزير

فرموده است وزير گفت همچنين شايد چنانچه

گفته اند وزير کسي را بايد کرد که همچو شهري

باشد واصل وبزرگ زاده واهل علم وخدا ترس

وبي طمع ومردانه وشناسا آن دانا نام طوطي

حساب بدهد گفت نام ولايت که بو بتيماري ستاند

آن ولايت از جمله ولايتهاي ماست اگر فوجي

تعين شود تا قاز بهم دست آيد وزير گفت

راست ميگويد مرا خنده آمد گفتم اي هدهد بشنو

گر سخن کار میسر شدی کار نظامی ز فلک
بر شدی اگر بمجرد سخن گفتن ولایت بادشاه
ما آن از آن تو شدی من نیز میگویم که این ملک
از آن بادشاه ماست طوطی گفت ای
در مقامی که حجام دروغ گفته بود او را فایده
هم شد بدین در از که تو دروغ گفتی ترا
چه سود کند بپرسیدم بگفتن دروغ حجام را
چگونه فایده شد طوطی گفت حکایت چنین
آورده اند که زن حجام صاحب جمال بود ولیکن
از کارها بد بنوعی باز نمی آید چون حجام از
دست زن عاجز شد و از خانه بیرون شد
در دیهی دیگر رفت ملاقات با خوط کرد و
آینه بنمود و خوط پرسید که از کدام مقام می آئی

وچه غرض داری وچه نام داری حجام گفت من
از دور تری آیم ومیخواهم که در دیه تو سکونت
گیرم ومرا برکهو نام است خوطه گفت خوب
شد که تو رسیدی بدانچه گذشت فرزندان
تو خواهد بود خواهم کرد خوطه گفت عیبی دارم
چون با آن عیب هم قبول کنی تا مانده شود
خوطه پرسید چه عیب داری حجام گفت
زن اینکس خایه خوار مرد است خوطه
پرسید چگونه میخورد گفت عورت خوب
صورت است خود را آراسته کرده جوان
را مینماید که بدیدن جمال آن فریفته میشود
و درون خانه میطلبد بمجرد کشیدن
ازار دست در خانه می انداز دو خایه میشکند

و میخورد و غرض خود حاصل کند بدین سخن
خوطه را فرصتی تمام شد زیرا انچه زن
خوطه هم از نبید کلاهی داشت دانست
این زمان گشتیم و بنوعی خواهد کرد و گفت
ای حجام درین دیه بعضی بدبختان اند که
عورتان را مردان بنظر بد می نگرند چون
در دیه نمانند باری پنج حرام خوار بیر شود
خوطه حجام را بجک داد و مقام داد
رفت زن خود را آورد و در دیه سکونت
کرد و چون از خانه بیرون می آمدی بر سر
هر مردی که شانه میکردی عیبی که پیش
خوطه گفته بود بر ایشان باز نمود و چون
در خانه آمدی پیش زن گفتی که ای یار

زن

زن در کدام ولایت و کدام دیه آمدیم
که درینجای هیچ جای جوانی ندارند و چون
چند روز درگذشت زن حجام خصلت
که داشت پیدا کرد بعضی جوانان که درین
حیال بودند جمع شدند و گفتند که زن
حجام دام نصب کرده است آنچه برکهو حجام
کیفیت زن خود گفته بود درست یا نه ای
برادران سوکند بخورید که نزدیک زن
این حجام نروید شخصی از جمله جوانان گفت
که ای برادران این برکهو حجام حرامزاده
مینماید شاید دروغ هم گفته باشد اگر زن
این حجام سلامت بماند یکی جوانان که
حرامزاده بود او گفت که طناب در کمر

من شنیدید من بروم اگر حجام دروغ گفته

باشد پس این کار من راست خواهد شد

وگرنه بر شما ن طناب می جنبانم شما ن مارا

بسرعت بکشید چون روز آفتاب

در طرف مغرب رفت و استره شب

ماهتاب بر سر فلک تیز کرد جوانان

همچنان کردند چنانچه آن جان باز گفته

بود چون حجب دید که زن شاخ

جوانی جنبانید مخصوص مقام گذاشته

محلی پنهان شده ماند و آن جوان

که دیوانه زن حجام شده بود دیگر طرف

طناب در کمر بسته و روی طرف در

دست یاران داد و در خانه حجام در آمد

و با زن

با زن مشغول شد چون بالای چهار
پای نشست زن حجام در دل گذرانید
که شوهر من راست گفته است یا دروغ
تفحص کنیم دست خود در محل شرم گاه
انداخت بمجرد دست انداختن جوان
طناب جنبانید و علاحده شده بانگ
زد ایدوستان سودای عشق غارت
میشود یاران طناب کشیدند سکین
جوان چون گوی غلطان گردون گردان
بر یاران که رسید جوان گفت یاران ای
در لنگوته تفحص کنید خایه سلامت اند
یا نه جوانان تفحص کردند و باری گفتند
خایه هست لیکن پوست و گوشت جوان چرا بریده

شد و بدیکه دیوار باز و شکست برهمه یاران
دهشت و افسوس خوردند هر یک بعد از
بیهوشی بهوش آمدند و یاران بگفتند
که کیفیت حال خود بگو جواب داد که ای
برادران هر چه برکهی گفته بود همچنان است
اما همچنین یک لکه یافتیم از جنگ گفتار در
خانه آمدیم چون جان سلامت است
بسیار تماشا خواهم داد دید و چندین
شکار خواهم گرفت غرض التعجیل در خانه برد
بعده جمله یاران در خانه آورد و چون
کوتوال آفتاب پرپرده داران شب از
طرف شرق بانگ زد برکهو حجام در خانه
جوان رفت و آیت بنمود و پدر جوان
گفت

کفت خوب شد که تو آمدی پسر من دنبال
شکار تاخته بود از اسپ افتاد و بازو شکست
این تنکه زر ستان و بازو درست بکن
تنکه زر فی الحال ستد ای بوتیمار حجام را
بکفتن دروغ تنکه زر دست آمد و زنش
از کار ها بد باز ماند خیر آنکه آن روز که نزدیک
زن حجام کسی نرفت و ترا بکفتن دروغ
چه سود دروغ کفتن تاریکی ایمان است
نعوذ بالله منها اکر کسی را عادت دروغ افتد
مسخره کردد و سخن او کسی استوار نبود
اکرچه راست بکوید بوتیمار کفت راست دروغ
من آنکه معلوم شود که پادشاه ما و پادشاه
تو جنک کند خندید و کفت برو پادشاه

خود را بگوکه مستعد شود گفتم بگفته من پادشاه
من استوار شود اگر قوت داری رسول خود
بفرست هدهد گفت ای کرکس بو بتمار نیکو
هم گوید اندیشه بکن کدام کس لایق رسالت
است که بفرستیم که تیز طبع واهل علم و متواضع
بی طمع صالح دانا و خردمندی بود و شخصی
که از پادشاه خود پیش پادشاهی برود
بترسد جان خود خیانت نکرد همان
عین بسلامت برساند رسول و آنچنان
خبر دیگر نباشد هدهد را نیز قایل افتاد و
گفت ای طوطی برابر بوتیمار برود را بگو
تو کیستی که فضولی میکنی و خود را پادشاه
میگویی و کر قیام خود میخواهی بر پادشاه
من

من بیای و خدمت بکن یا مال کذار شو یا خرج کل
بده یا قرار بنمای طوطی عرضداشت کرد که من
فرمان پادشاه بر سر کردم اما برابر این
نخواهم رفت اگر نیکذات با مرد نیک نشیند
نیک شود و اگر صحبت بدنشیند بد شود چنانچه
قاز در صحبت زاغ جان داد همان معاینه
کند هدهد پرسید چکونه قاز است طوطی
کفت حکایت چنین آورده‌اند در میان راه
شهر اوجین کرانه لب آب درخت بید
لرزان بود بالای درخت یک قاز و زاغ
هر دو بودند مردی سپیدپوش با تیر و کمان
آزرده آفتاب در سایه درخت بنشست
و ماندکی راه زور آورده بود قدری غلطید

درخواب رفت بعد ساعتی درشاخی که برگ
نبود درسمت آن آفتاب آمد تابش خورشید
بر روی رهگذری رسید غاز را شفقت
آمد و گفت ای زاغ تو همدرین شاخ نشستی
محلی که بر نیت بر خود فراز کرده بنشین
تا بر روی او نقش آفتاب نرسد زاغ گفت
مرا چه غرض افتاده است که مشقت بینم
این ثواب تو بستان غاز در حال قریب
زاغ آمد و چتر بازوی خویش بر سر آن مرد
نهاده و رهگذری دهن فراز کرده خواب
میکرد زاغ چنان بیخال انداخت که در دهن
آن مرد افتاده و خود گریخت رهگذر بحالت
بیدار شد بالای درخت نظر کرد دید غاز است که

اینی

این آفا[ر] سنجال کرده است کمان سست و تیر
باز کرده قاز مسکین را محلی که جابه درخت
پاره شده بود از سوزن تیر چنان ببدوخت
که همان جای بپیوند گشت ای پادشاه بهتر
اینست که خود را از صحبت بدذاتها باید داشت
غرض که هدهد فتح یافت و حصار شکست
را زادگان گفتند ای استاد حکایت
بکره شنید حکایت بهره سنده بگو تا پندی
دیگر حاصل کرد حکایت چهارم
سنده یعنی صلاح پیش از مخالفت و بعد
از جنگ عظیم هر دو وزیران میان پادشاهان
اصلاح دهانیدند حکایت چنین آورده‌اند
چون قاز پادشاه و سرخاب وزیر لشکری

پراکنده شده بود دیگ بجای شدند قاز
کفت ای سرخاب بوجود چندین لشکر
آنچنان حصار شکسته شد و میدانی که
درون حصار چکونه آتش برخاست سرخاب
کفت ای شاه زاغ برابر لشکر می آید و
این کار اوست و من پیش ازین عرض داشت
کرده بودیم که زاغ را مقام نباید داد قاز
کفت ای سرخاب این خطا من و نه عقل
تو و نه کناه بخت که حکم خدای بود شد
سرخاب کفت ای قاز هرکه پند دوست نشنود
آنچه در بیننده یافته دید همان پند قاز پرسید
آن حکایت چکونه بود سرخاب کفت
چنین آورده اند در ولایت پدرم بده

نام

۱۵۶

نام دجله بهست دران دجله دو قازان سالها
سکونت داشتندو باخه بهدران دجله بود
با قازان یاری داشت روزی ماهیکیران
دران بهدام میکند بخشت وکفت درین دجله
دام خواهم انداخت کل ماهی و باخه بیرم باخه
هر دو قازان راکفت ای برادران شنیده ایم
که ماهیکیران چه کفته است اینزمان چه باید کرد
قازان کفتند باری امروز نه بینی ماهیکیر سخن
راست کفته رفته است یا دروغ باخه کفت
اید وستان چون فردا ماهیکیر سخن راست کند
شمان درهوا شوید و مارا ناچار بکیرید و من
آنچنان عقل ندارم که درحال از دست ماهیکیر
برهانم چنانچه زن بقال غلام خود را نکاهداشت

باخته گفت ای برادران من که بودم در دام
ماهیگیری افتادم وازانجا مرا پسر بدخته
دخترت خرید برای بازی کردن وتماشای دیدن
درخانه خود برد ساعتی خندیده درانا سبو
کرده داشت چون میان روز رشن یکان در
خواب شدند زن بقال خلوت یافت در
دهن غلام خود بوسه دادن گرفت اثنای
آن بقال از بازار آمد نظر بقال در معامله ایشان
ایشان افتاد زن بقال دریافت که صاحب
را پارسائی من معلوم شد نزدیک بقال رفت
وگفت ای شوهر هژده توچه کافور در خانه بود
ازان یکدرم نمانده است میدانم که کافور این
غلام خورده است همین غمیده بوی کافور

می آید غلام گفت ای میران مرا بفروش
و مال خود بستان و گرنه بیرون خواهم شد
در خانه که اینچنین تفحص میشود نفر بیچاره بچه نوع
قرار گیرد اگر من از جمله کافور یک خورده
بودم فضیحت میشوم اکنون چون زن
تو دهن بو سیده است تو نیز ببوی تا میان
دو نفر که دروغی شود بقال گفت ای
مکاره شاید کافور به پدر خود فرستاده
باشی و بیچاره نفر را تهمت می نهی زن بقال
بنام مکاره رنجیده در سبو که پکان مرا
داشته بودند همان سبو بر سر کرد و گفت
این سبو در گلوی خود بسته در درون آب غرق
میشوم مرا چگونه بد مکاره گفت و طرف دجله

روان شد بقال دوید در پای زن خود
افتاد و دست گرفته و سوی خانه روان
شد و سبو را در کناره دجله شکست و من
در آب در آمدم ای برادران درین حادثه
بصدقه زن بقال مخلص شدم امروز شمان
مرا حصانه کرده در دجله دیگر بیندازید قازان
گفتند ای باخه ترا در خشکی رفتن مشکلت
خیر نخواهد بود چگونه در آب دیگر خواهیم برد باخه
گفت ای دوستان چنانکه شمان می پرید مرا
نیز در هوا ببرید و گرنه خون من در گردن شمان
درین سخن متفکر شدند و گفتند چه کنیم
و چه حیله سازیم که ترا ببرانیم گفت
ای برادران من شمان را پندی میدهم چوبی
نیک

نیک را هر دو طرف شما ن از منقار بگیرید
و میان چوب دستی من از دندان خود بگیرم
و شما ن روان شوید و قوت بازوی ها
یاران را ه آسمان دیده شود قازان گفتند
ای باخه حکمت نیکو میگویی نباید که مثل بوتیمار
شود که جمله فرزندان خود را بعقل خود گم کرد
باخه پرسید چگونه مثل بوتیمار است قازان
گفتند در دامن کوه درخت خرما هندوی یا
بزرگ بود در تنه آن درخت ماری وطن
قدیم داشت بهر روز از سوراخ بیرون
از جنگل گشت کرده رزق خود میخورد و شب
در سوراخ میکند راید و ساکنان درخت را
هیچ مضرت نرسانید روزی بوتیمار در شاخهای

آن درخت آشیانه ساخته و بیضه فرود
آوردند اندیشه کردند که درین درخت مار
است وقتی شود که بچکان ما را بخورد چیزی
حکمت باید کرد که این مار کشته شود و تیمار
از آن زن که کهنه بود گفت اینکه ای یاران
سوراخ راسوی نماید و از درون سوراخ
تا حد مار بچکان ماهی کیر بچکان قطره قطره
کرده بدارید تا آن بر سر و مار ربا کشد
هر یکی را اتفاق کلی افتاد همچنان فرمودند
آن بوتیمار کهنه فرمود راسو هم بر آن
طریق آید و با مار جنگ کردن گرفت ساعتی
مار را قطره ساخت بعد روز گرسنه
گشت بدر آشیانه بچکان نظر کرد بر های بچکان
دید

دیدیند نیست سپیدماهی میآید بالای درخت
سوار شده کلکچکان تیمار را خورد قازان
گفتند ای باخبر مرد آنست که اول اندیشه
کند کند درین کار خیر هست یا نه بعده شروع
کند و بازی که تو میگوئی دران صورت
رفتن خطا است زیرا که هر که مشاورت
کرده باشد او راه راندن بداند و چون
کسی بخواهد که مسافری شود اول خود را
کورکر بازی کند و ملکه دشمنونت
از وجود دشوید تا بسلامت برددو
زود فرزندان خود بیوندنا ح گفت
اید و ستان شمان هر روز همدران راه
می آیند و میروند از کسی خطا نشد مرا

چگونه ترسیند قازان گفتند ای برادران
مرا از هزار چیزی خلق بگوید و تو عقده بشنی
همان عبث موت خود بدانی باخه
گفت اید وستان اگر مرا دران وقت
دوست زبید اگر من هیچکس را جواب ندهم
چون قازان بسیار تاکید کردند کلکی
آوردند میان کلکی باخه گرفت و هردو
طرف قازان بسیار مشقت گرفته
بپریدند چون نزدیک دیهی رسیدند
نظر کیکان در بالکی باخه افتاد جمله خنده
کنان دنباش کردند و بعضی میفرمود
که بریان کرده خورد باخه باغصه پرجاست
گفت شمان خاک خواهی کرد خورد بمیرد

سخن

سخن گفتن دهانش باز شد و از
فلک علاحده در زمین افتاد کار یکان
بر آمد وزیر سرخاب گفت ای پادشاه
هر که سخن دوست رد کرده کاری کند او
را اینچنین روز پیش آید همدرین گفتگوی
بودند که زردیکلک جابوس رسید
سلام کرد و گفت من پیش ازین ۶ صد اشت
کرده بودم که حصار نیکو تفحص کنید که ۸
خرستاده کرکس است وزیر کرکس او را
خلعتی قبای پوشانیده و همین ولایت
میدهد زیرا که گفته اند اگر نفری کاری نیک
کند خوندگار در باب او رحمت فرماید بار
دیگر خوشان ذوق دان در حال خواری شود

کرکس کفت پیش پادشاه ترا دیگر خوب
نخوانند کفت ای سر تاج من روی پا
سلاطین ماضی باید کرد و از بزرکان
شنیده ام که هر جا که مقامی یافته اند
دران مقام نخود مانده اند و نه نفران ایشان
بعد تا ران مقام حواله ایشان از مقام
کرده اند سبب انکه اقرار سیر داطاعت
نماید هدهد کفت ای وزیرا کر این ولایت
ا کر بکذارم حیف بر خود کرده باشم چون
درین ملک شراع باشد در پی مال و زر
و نقره کالای عزیب ما رسانند تا در خانه
خود رزق بکیرم ای هدهد چون پیل مهیب
مست بدراه رود همه کس یکبار کی پیلبان

را

را کناره نهند تو میدانی که این مقام قلب
شده است اگر سخن من بشنوی پادشاه
تری را اصلاح کرده در جانب ولایت خود
روان شو واگر نه بر شکال نزدیک رسید
چون باران ببارد لشکر بیشک انبوه کرده
با تو جنگ کنند و در هوای مخالف رفتن ولایت
خویش مشکل افتد باری بهتر این بود
که نیکنامی بهم روان جوید زیرا انچه فرموده
اند با تو چند کس اصلاح باید کرد یکی آنکه
لشکر او با لشکر خود برابر شود خدا پرست
باشد دوم هر که بسیار جنگها فرو رفته باشد
سیوم با کسی که از دلاور باشد در این چنین
محلها اصلاح بهتر آید چون نارزد ملک و لک لک

جاسوس آمد و کیفیت های پیش وزیر گفت

گفت با قاز و نمودای زرد پیلک باز دیگر

بسرعت برود هر چه خبر بیارد نیز شنوم

که نوعشق باز شده اگر باز شده اگر باز

شنیدم که ازین کار باز شنیدم که ازین

کار باز نیامدی حواله باز خواهم کرد چون

زرد پیلک روان شد سرخاب سرخاب

بر قاز گفت اگر چه کرگس وزیر بهر از جهت

اصلاح میگوید ولیکن بر سر اسپ سرکش غرور

فتح این حصار سوار شده است که اندک

عنان گردآورده میدانی تحمل ایستاده

بکنند قاز گفت ای وزیر ما این زمان

بچه طریق دشمن دفع شود سرخاب گفت

در کرانه

در کران لب آب دریا مهو دره دیوا دیپ
نام مقام انجا مهاپل کلنک بادشاه
او یار جانی پدر تست نفری باید فرستاد
تا ولایت هدهد تبا زدتا این را غمخانه
بیفتد ولی شفقت باز کرد در سخن نیک
پسندیده افتاد بوتیمار که تنکل نام داشت
طلبیده بمنت نامه پیش کلنک روان شد
چون یکدو روز گذشت زردپلک جاسوس
رسید سر بر زمین نهاده و استاده شد
وزیر پرسید ای زردپلک کیفیت ماجور
شدن بگوی که این زمان در چه مشغول اند
چه گفتارها میکنند زردپلک گفت
فلان روز زردپلک کرکس بر هدهد گفت

زور
که میکهرن زاغ بر قاز بسیار بود او را پرس
که قاز بچنوع کس است که باد اصلاح کنند
بدهد همان زمان زاغ را طلبیده و پرسید
زبان مدح بکشاد و گفت اینچنین عادل
نوشیروان پادشاه بود یا نبود چنانچه
باید و شاید بزرگ و بزرگزاده و عاقل
و عالم و در هر هنری رسان و سخت و
دلاور از روی شکر چگویم الحنان
هوشمندی دیگر نباشد گفت
ای زاغ اگر براستی این صفت که
تو میگوئی پس حلوای بدست خود چگونه
دود خورد سرخاب گفت هیچ سودای
نیست مگر انکه چند کوهر پیش بهای

دریای عقل خود میغروشد و سیلان اصلاح
و محبت از شیء عبث بار دان مینجر د چون
سخن بشنید گل نیلوفری که غنچه
بود بشکفت و عقیب شادی از خرابطه
دل نیز هم بهر باد داد هوا بر آید و
بزبان گفت که ای وزیر نام سیل شدن
چه معنی دارد سرخاب گفت تو باسم
تشریف چند زنجیل در گلوی قید
کنی درین تراجم زیان و چه نقصان
هر چند که کس تعظیم مهمانی کند بزرگی
خود را داده باشد تا از گفت ای
سرخاب تو هنوز فهم نکرده مهمانیک
کلنگ یاد بشاه دیو ادب که بار منت

می تازد این را تعلق خانه خود افتاده

است میان ذود روز تنگ آمده است

خود خواهد رفت بیلان هر چه دهم

سر خاب گفت راست میگوئی ای

بادشاه چون او تنگ آمده است

بعده بیام میکند و اگر نه هرگز اصلاح

نمیکردی ولیکن محل محبت و یاری

همین است زیرا آنچه او بادشاهی

و لشکر بیعدد دارد اگر این کرت باصلاح

باز گردد بر تو سواری نکند و این یکی

از قریب ماست که او را در ولایت

خویش رود مقام خود قایض شوی

و دیگر با چنین بزرگوار محبت کنی که نیک

برامیر

برامیر تو دزدی و در وطن ایشان
نمی کنند همان وطن بطن ایشان خواجگی
کنند چون سرخاب ازین مابیت قاز
را بادشاه طلبید چند زنجر و بیلان
اجناس دیگر پیشکش کرد سرخاب
و کلنگ هم کرده و برابر روان داشت
چون در لشکر هند رسیدند وزیر تری
را احمد نیک فروداآوردند یکمبلک و
کرکس سر بر زمین نهاد و استاده شد
پرسید چه کردید   هم یار بدست
آمد هم کار برآمد در باینست که بیلان
آورده است خوش شد وزیر را جامه
مرحمتی پوشانید در خلوت نشست و

پرسید فلان در خیال چه بود گر کسی گفت
اگر دران روز من نمی رفتم همدران روز
در پلنگ بخواب غنوده خفته بودی و مدعی
هوشیار بود ای پادشاه آری دشمن
اگر چه اندک کرده نداند کشته و طعام
خورده با وی اصلاح نیکو و این پادشاه
معظم است اقبال تو کرده مرا چندان
سیل داده باز گردانید و اگر نه تو بخودی
کشتی سبب تعلق آن مهابیک که در ولایت
تو مرا مزاحمت مینماید گفت ای
وزیر تو گفتی فلان سبب قار در لشکر
تو می افتدی بروی لشکر نمانده است
این سخن از کجا میگویی گر کسی گفت من بیش

تو

تو عیان کفتی نتوانم یک یک حجاب بادشاه
بتری ایستاده است از وتحقیق باید کرد هدهد
رخ با لکلک آورد و نزدیک طلبیده حشیم
بادشاه تو ازین براکنده شده بود
این زمان مسکین تنها چکونه میماند لکلک
سر بر زمین داشت و امان طلبید و کفت
شکر بادشاه بتری کرانه نیست نخود بالبه
منها فوج در فوج دریای سیاه هست
وقتی که بر سر خانه کیان غرق کنند
کرکس کفت اکر دران روز من کرکس کفت
ای لکلک چند کشتی شکسته بادشاه تو
داری بالای آن چندین صحنی دارد کفت
چون بادشاه من در کشتی سوار شود ساکنان

BIBLIOTHECÆ REGIÆ

تنگ می آیند در فریادی میشوند
را سخن وزیر خود پسندیده افتاد تمام
آفتاب و ماهتاب و تمام داران پادشاه
بر تخت نشست و اسپان تازی پیش
آوردند بدین راستی و جود داشتن
از با پادشاه هند و تسلیم نموده زود
وداع کردند چون طرفین طبل شادیانه
اصلاح کوفتند بدهد کوچ کرده بولایت
خویش روان شد الله تعالی میان همه
مسلمانی اصلاح باد را نیز ادکان بشنیدند
این عجب دانا و عاقل شدند تحریر
فی التاریخ ۱۹ ربیع الثانی سنه ۱۰۶۲
روز دوشنبه قلمی شد تمم تمم تمم تمم

تمم تمم تمم تم
تم تم

سبستیان رحمان

1579
2

Opusculum mysticum et fabulosum anonymi de moribus recte instituendis, et vita spirituali ex Indicis sinicisque historiis.

Persice

De eo amplius si codex integrior repertus fuerit

N.° 333

Mufarrih ul Koloub c.a.d. qui rejouit le coeur manuscrit en persien qui est sur la morale qui contient de fables et entretiens entre des animaux qui sont fort ingenieux ouvrage traduit de l'indien en persien par un nommé Tadg-eddin. il est sans dedicasse.

Armany:

Volume de 116 Feuillets
20 Février 1875.